

دانلود رمان آخرین غروب پاییز
دانلود رمان های شب‌نم اعتمادی
رمان عاشقانه ، اجتماعی ، درام

مقدمه:

بهار به بهار

در معبر اردیبهشت

سراغت را از بنفشه‌های وحشی گرفتم

و میان شکوفه‌های نارنج

در جستجوییت بودم

در پاییز یافتمت

تنها شکوفه جهان

که در پاییز رویدی...

(سید علی صالحی)

سرآغاز

صدای عربده ارسلان چهارستون تنمو لرزوند، زانو هامو بیشتر توی بغلم جمع کردم. بین دیوار و تختم که فضای کوچیکی بود، روی زمین خودمو عقب کشیدم و اون بین جا دادم. لرزش بی امان دستها و بدنمو نمی تونستم کنترل کنم.

آخ خدا لعنتت کنه آرش... تو به من قول داده بودی. سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چندبار کوبیدم... صدای ناله‌ی ریز و آروم از بین لبام خارج شد:
- آخ خدا منو بکش راحت کن.

در اتاق طوری با شدت باز شد و به دیوار خورد که در کسری از ثانیه باز داشت بسته می شد اما کف دستای بزرگ و مردونه‌اش روی در قرا گرفت و مانع شد.

نفسم رفت... نفس نمی کشیدم، انگار توی خلاء بودم و دیگه اکسیژنی نبود و تمنایی هم برای نفس کشیدن نداشتم... چشمم خیره به همون دستای بزرگ روی در مونده بود و یک سانت هم جابه‌جا نمی شد. صدای گریه‌ها و جیغ‌های بلند مامان هم نمی تونست منو از اون حالت رها کنه:

- ارسلان... نکن... خدایا منو بکش... چیکارش داری.... نکن
خواهرته.... خدایا جون منو بگیر نبینم این روزا رو.... ای وای....

صدای فریاد بلند ارسلان باعث شد پلک بزخم و نفسم با شدت از
سینه‌ام رها بشه:

–خونشو می ریزم... به ولای علی امشب خون این دختر نمک به
حرومو می ریزم مامان...

وارد اتاق شد و اینبار جای نفسم؛ قلبم ایستاد. در اتاقو به هم
کوبید و با کلیدی که همیشه پشت در اتاقم بود قفلش کرد. به
سمتم برگشت همونجا نزدیک در ایستاد و با چشمای به خون
نشسته نگام کرد، پوست سفید صورتش به کبودی می رفت، روی
پیشونیش دونه‌های درشت عرق ردیف به ردیف نمایان بود و
نفس‌های سنگین و خشمگینش شبیه خرناس خرسی آماده‌ی حمله
از بینی و دهنش خارج می شد.

لرزش بدنم حالا به فکم منتقل شده بود و دندونام با صدای
بلندی روی هم می لغزید و صدا می داد. صدای بم و آرام و
لرزونش از خشم بلند شد:
–بیشرف...

صداش آرام بود اما شونه‌هام پرید و با وحشت بیشتر نگاهش
کردم، دستش به سمت کمر بندش رفت و باز تکرار کرد:
–بیشرف بی‌حیا...

دستامو بیشتر دور پاهام پیچیدم و با چشمایی که هر لحظه بیشتر از ترس گشاد می شد به قلاب کمر بندش که باز می شد نگاه کردم، با یک حرکت سریع کمر بندو از بین بندینک های شلوارش رها کرد و دور دستش پیچوند. نزدیک اومد. همچنان زیر لب "بیشرف" زمزمه می کرد و با هر قدمی که بهم نزدیک می شد یک دسیبل صداش بالاتر می رفت و بلندتر اون کلمه رو تکرار می کرد.

بالای سرم ایستاد، چشماش لبالب تنفر و خشم بود و کوچکترین رحم و نرمشی نداشت. دستی که دو دور کمر بندشو دورش پیچونده بود بالا رفت و اینبار با فریاد گفت:
-بیشرف...

و اولین ضربه روی ساق دستم فرود اومد. لبمو محکم به دندون گرفتم تا جیغ نزنم، حقم بود، سزای کسی که توی ۱۶ سالگی از دوست پسرش حامله می شه چیزی جز مرگ نباید باشه، خودمو به گوشه به گوشه دیوار پشت سرم می فشردم تا شاید از شدت ضرباتش کمی در امان بمونم اما بی مکث و پشت سرم می زد و فریاد می کشید:

-خدا لعنت کنه...هرزه...هرجایی....توی کثافت چی از زندگی فهمیدی که رفتی زیرخواب اون پسره آشغال شدی....می کشمت...خوتو امشب می ریزم باران....

صدای فریادها و جیغ های مامان که با مشت به در می‌کوبید بیشتر
فضا رو متشنج می کرد:

- ارسلان... کشتیش بچمو... دستت بشکنه نزن... ای خدا... این
چه بلایی بود... به کدوم گناهم منو اینطور زجر می دی... ای
وای... ای خدا... درو باز کن... نزن... کشتیش....

ارسلان اما ترمز بریده بود، می زد اما خشمش تمومی نداشت و
شدت ضربه هاش کم نمی شد.

صدای جیغ بلند مامان باعث شد فقط برای یک لحظه سرمو بالا
بیارم و همزمان سگک کمر بند به گوشه بالای ابروم برخورد کرد،
"آخ" آرومی گفتمو با دستم همون قسمتو پوشوندم. کمر بندو توی
مشتش فشرد و میون نفس نفس زدناش گفت:

- دردت گرفت؟ هان؟!... حفته... بیشر ف بی آبرو... خاک بر سرت
باران... خاک بر سرت دختره عوضی هرزه...

دستشو بالا برد و خواست ضرباتشو از سر بگیره که صدای بلند و
محکم آقاجون از پشت در اومد:

- باز کن درو ارسلان!

دستشو پایین آورد و با خشم به در نگاه کرد:

- امشب خونشو می ریزم آقاجون؛ زندش نمی ذارم این
دختره‌ی....

صدای محکم و پرصلابت آقاجون اجازه ی حرف بیشتری رو به
ارسلان نداد:

– باز کن گفتم این درو تا خودم نشکستمش.

با حرص بیشتر یک دور دیگ کمر بندو دور دستش پیچوند و به
سمت در اتاق رفت، با مکث کلیدو توی قفل در پیچوند و آقاجون
به ضرب در اتاقو باز کرد. نگاه جدیش سرتاپای ارسلانو رصد می
کرد.

–هنوز این خونه بی بزرگتر نشده.

ارسلان بلند و عصبی گفت:

–من...

–هنوز بی بزرگتر نشده که تو جرات کنی تو روی من وایستی و
دست روی دختر این خونه بلند کنی!

حتی از این فاصله هم می تونستم منقبض شدن فک ارسلان رو
تشخیص بدم، نفساش تند و عصبی از سینه اش خارج می شد.
آقاجون از جلوی در کنار رفت و بدون اینکه چیزی بگه؛ با عصاش
به بیرون اتاق اشاره کرد. ارسلان به سمت من برگشت و انگشت
اشاره اشو تهدیدی برام بالا گرفت و سریع از اتاق بیرون رفت.
آقاجون در اتاقو بست، به زمین خیره شد و گوشه ی سیبل های
جوگندمی اشو به عادت همیشه جویید.

چونم لرزید و با بغض نگاهش کردم، از آقاجون نمی ترسیدم، همیشه پشتتم بوده و حمایت کرده حالا اینطوری جوابشو دادم؟ روسیاهش کردم؟ چند دقیقه‌ای توی همین حالت بود و فقط خیره به زمین غرق فکر شده بود. بلاخره سرشو بالا آورد و نگاه کرد، انگار قلبم توی سینه ام جابه‌جا شد. شرم و خجالت شبیه آب سردی شد که سرم می ریختن و یخ می زدم. از چشماش چیزی نمی تونستم بفهمم، نه سرزنشگر بود نه متنفر!

—دستتو از روی چشمت بردار.

آروم و مطیع دستمو از روی چشمم پایین کشیدم، تازه گرمی و حرکت قطره‌ی خون و روی ابرو و کنار صورتم حس کردم، اونقدر محو آقاجون بودم که دردی حس نمی کردم.

—ابروت شکسته!

می تونستم درد و ناراحتی رو توی کلامش حس کنم، درد و ناراحتی آقاجون چند برابر می شد و شبیه باری سنگین روی دوشم می افتاد، دیگه شمارش چندباری که خودمو لعنت کرده بودم از دستم در رفته بود. دستمو دوباره روی ابروم گذاشتم و برای فرار از نگاه سنگین آقاجون به زمین خیره شدم. عصا زنان دو قدم برداشت و بالای سرم ایستاد. سنگینی سایه‌اش که روم افتاده بود انگار داشت نفسمو تنگ می کرد.

—چند وقتته؟

آب دهنمو قورت دادم، شاید توی کل عمرم هیچکس نتونه سوالی
سختتر از این ازم بپرسه. کاش می شد همین الان بمیرم. با
صدای نسبتا بلندش شونه‌هام بالا پرید:

–می گم چند وقتته؟

با صدای ضعیف و لرزون زمزمه کردم:

–یک ماه و نیم...

سکوت کرد و با چند قدم کوتاه اتاق کوچیکو بالا و پایین کرد.

–فردا یه دکتر خوب پیدا می کنم.

آروم سرمو بالا آوردم:

–دک...دکتر؟!

به سمتم برگشت و عماشو روی زمین کوبید، ابروهای پرپشتشو
به هم گره زد:

–می ندازیش.

برای لحظه ای انگار قلبم ایستاد. گیج و گنگ به آقاجون نگاه
کردم.

–بندازم؟!

ابروهایش محکمتر توی هم پیچید، مگه می شه این چهره رو دید و
نلرزید!

-لابد می‌خواهی توی دختر ۱۶ ساله این تخم حرومو بزرگ کنی.
لبمو با زبون تر کردم، خواستم کمی توی جام جابه‌جا بشم اما درد
توی کمر و تنم پیچید که برای لحظه‌ای نفسمو قطع کرد و صورتم
جمع شد. با این حال برای پنهان کردن دردم دستامو بیشتر درهم
قلاب کردم و نفس حبس شدمو آزاد کردم:

-آقا...آقاجون...آرش گفته...گفته میاد خواستگاری...به خدا قول
داده...میاد من...

-خفه شو باران! تو هنوز انگار حالیت نیست چه بلایی سرت اومده
هان؟ تو چی از زندگی می‌فهمی که شکمت بالا اومده؟
با حرص سیبل جویید:

-اون پسری که داری ازش حرف می‌زنی اگه غیرت داشت بهت
دست نمی‌زد...چی با خودت فکر کردی که گذاشتی بهت...
گفتن این جمله حتی برای آقاجون هم سخت بود! سرمو پایین
انداختم.

-جواب منو بده، کارت دیگه از شرمندگی گذشته..
اشکم سخت و سوزان از گوشه‌ی پلکم روی گونه‌هام سر خورد.
-همو دوست داشتیم...قرار بود بعد کنکور من باهم ازدواج کنیم
آقاجون...من بهش اعتماد...

- همیشه فکر می کردم من و بابات توی تربیتت سنگ تموم گذاشتیم، مایه‌ی افتخارم بودی... کسی نمونده بود که تعریف تو پیشش نکرده باشم اما تو... تو با چهارتا قربونت برم و دوستت دارم خر شدی باران؟ خودتو تقدیم کردی به یه...

منی که تا حالا از گل نازکتر نشنیده بودم حالا داشتم زیر بار این بی آبرویی کمر خم می کردم و دم از نگه داشتن این بچه می زدم؟ اما... اما من آرش دوست دارم... اون پدر این بچه است... ما قراره ازدواج کنیم... نمی تونم از این بچه بگذرم... آرش منو دوست داره...

- خودتو برای فردا حاضر کن میام دنبالت.

به سمت در رفت، گریه‌ام شدت گرفت و تندتند گفتم:

- آقا جون... من... من دوستش دارم... نمی تونم... به خدا نمی شه... آرش...

یهو به سمتم برگشت، حرفمو خوردم و درجا ساکت شدم، بالای سرم ایستاد:

- یکبار دیگه اسم این پسر رو بیاری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-پاشو خودت توی آینه نگاه کن..چند سالته؟! هان؟! تو از زندگیت همینو می خواستی؟ که با بی‌آبرویی از یه بی سر و پا حامله بشی؟
لبمو گاز گرفتم، دوست داشتم بگم آرش بی سر و پا نیست اما جرات ابراز جلوی آقاجون رو نداشتم.
نفس پر افسوس و بلندی کشید.

-حاضرشو امشب با من میای خونه باغ؛ صلاح نیست اینجا بمونی.
با شوق سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم، از خدام بود که از ارسلان دور باشم وگرنه به قول خودش امشب تا خونمو نمی ریخت ولم نمی کرد. با درد از جام بلند شدم، پوست تنم می سوخت و درد توی تمام می پیچید.

یک برگ دستمال کاغذی از جعبه روی میزم بیرون کشیدم و روی ابروم گذاشتم، تازه به سوزش و ذق ذق افتاده بود. کوله‌ی مدرسمو از کنار تخت برداشتم، کیفمو سر و ته کردم و تمام لوازم روی تخت ریخت ، یک ماتتو و شال از کمد بیرون کشیدم و با همون شلوار ورزشی مشکی که کنارش سه خط سفید داشت؛ پوشیدم.

یه دست لباس راحتی هم توی کوله‌ام گذاشتم. مقنعه مشکیمو که روی زمین افتاده بود برداشتم و سریع سرم کردم. بازم حرکت و گرمی خون روی ابروم حس کردم، دوباره یه دستمال

برداشتتم و درحالی که روی ابروم می داشتتم با دست دیگه
کوله‌امو بلند کردم و روی دوشم گذاشتم.

نفس پر استرس و بلندی کشیدم و آروم در اتاقمو باز کردم،
ارسلان دقیقا روبروی اتاقم نشست و تا منو دید انگار افسار
پاره کرد و شبیه یه شیر زخمی به جلو خم شد و عربده زد:

–کی گفت بیای بیرون...کی گفت؟ هان؟؟؟

خیز برداشت و خواست به سمتم بیاد که با صدای فریاد آقاجون
سرجاش ایستاد:

–بشین ارسلان...تا وقتی من و باباش هستیم تو حق نداری نوک
انگشتت به این دختر بخوره، این کتک هم می زنم به حسابت تا
بعدا...

آقاجون به من نگاه کرد و با همون لحن محکم گفت:

–بیا اینجا.

آب دهنمو قورت دادم و زیر نگاه پرنفرت ارسلان با احتیاط به
سمت آقاجون که بالای سر مامان ایستاده بود رفتم، نگاهمو حتی
یک سانت هم بالا نمی‌آوردم، طاقت دیدن چشمای سرخ و اشکی
مامانو نداشتم. بند کولمو سفت به چنگ گرفتم و خودمو تقریبا
پشت آقاجون غایم کردم.

حال

با صدای برخورد چیزی با میزم شونه‌هام با شدت بالا پرید و با
چشمای گشاد شده سرمو بالا آوردم، همین که چهره‌ی حرصی و
عصبی شفیع‌ی رو دیدم بیشتر دست و پامو گم کردم و سریع سیخ
توی جام ایستادم.

–س...سلام...

چرا سلام کردم!!! وای دارم گند می زنم. کف دستاشو روی میزم
گذاشت و به سمتم خم شد، نگاه ریزبینش از پشت اون عینک
گرد و بزرگ روی صورتش چقدر جدی‌تر و ترسناک‌تر جلوه می
کرد. آب دهانمو قورت دادم و تا خواستم حرف بزنم با لحن
گزنده‌ای گفت:

–باز توی خاطرات شیرتتون غرق شده بودین؟!!

لبمو از داخل گزیدم نفس بلند و نامحسوسی کشیدم تا به خودم
مسلط بشم.

–شرمنده...کارام تموم شده بود و می خواستم...

صاف ایستاد و با اخم و تشر حرفمو قطع کرد:

–برای چندمین باره که بهتون یادآوری می کنم! اینجا محیط کاریه
خانم صبوری..اگر واقعا به این شکل بخواین ادامه بدید ناچارم به
مدیریت گزارش بدم.

کف دستامو جلوی سینه ام گرفتم و به طرفین تکون دادم:

– نه نه...دیگه تکرار نمی شه...مطمئن باشید.

عینکشو روی بینیش جابه‌جا کرد و سرشو کمی بالا گرفت:

– امیدوارم...لیست‌هایی که ازتون خواسته بودم حاضره؟

تند تند چندتا برگه‌ی روی میزمو مرتب کردم:

– بله بله همون موقع که گفتین حاضر کردم.

یه سوزن از ظرف مخصوص سوزن‌های روی میزمو برداشتم و

برگه‌هارو بهم وصل کردم و به سمتش گرفتم:

– بفرمایید.

پوشه‌ی توی دستشو به دست دیگه‌اش داد و برگه‌هارو ازم

گرفت. با یه تای ابروی بالا رفته، نگاه اجمالی و سریع به تمام

برگه‌انداخت و لای پوشه‌ی توی دستش گذاشت. باز دقیق بهم

نگاه کرد و انگشت اشاره‌اشو تهدیدی به سمتم گرفت:

– حواستو جمع کن صبوری...خیلی حواسم بهته می دونی که!

سرمو به تایید تکون دادم، بی‌حرف برگشت و از اتاقم بیرون

رفت.

نفس بلند و محکمی کشیدم و موهایی که از مقنعه مشکیم بیرون زده بودو به داخل فرستادم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که سه و نیم ظهر رو نشون می داد.

از جام بلند شدم و چندتا برگه و خودکاری که روی میزم بودو مرتب کردم. از اتاقم بیرون اومدم و درو بستم، تقریبا اکثریت همکارها در حال رفتن بودن و یا به اجبار خانم شفیعی سخت مشغول کار کردن بودن تا به قول خود خانم شفیعی به سطح کاری مفید روزانه مورد نظر شرکت برسند!!! سری به طرفین تکون دادم و خداحافظی آروم و کوتاهی به همه دادم و از شرکت خارج شدم. برق تابلو بزرگ و طلایی رنگی که دقیقا جلوی در نصب شده بود به شدت توی چشم بود که با خط نستعلیق مشکی روش نوشته شده بود: "شرکت سیمان ایمن گستر"

ده دقیقه‌ای توی ایستگاه منتظر اتوبوس شدم و با عوض کردن دو خط اتوبوس به خونه رسیدم؛ یک آپارتمان ۴ طبقه که هر طبقه شامل دو واحد بود.

زنگ درو زدم و منتظر شدم تا اکرم درو باز کنه. در خیلی سریع باز شد و وارد خونه شدم. بعد از گذشتن از پارکینگ کوچیکی که خالی از ماشین بود به سمت راه پله رفتم و به جای آسانسور از راه پله استفاده کردم. مثل همیشه اکرم با اون چادر سفیدی که

گلای آبی و قرمز روش داشت جلوی منتظرم ایستاده بود و تا منو دید با نگرانی گفت:

–دردت به جونم باز از پله اومدی.

لبخندی به روش زدم و در حالی که از کنارش می گذشتم تا وارد خونه بشم گفتم:

–انقدر حرص نخور مهربون.

کفشامو درآوردم و توی جاکفشی گذاشتم. اکرم در خونه رو بست و چادرشو از سرش برداشت:

–منو حرص می دی دیگه؛ فردا پس فردایی زانوهات آرتروز بگیری آقابزرگ روز خوش برام نمی ذاره می گه مواظب بچم نبودی.

یه تای ابرومو بالا دادم و با همون خنده‌ی نیم بندی که روی لبم بود گفت:

–آخه کی آقاجون من باهات بداخلاقی کرده که اینطوری می گی.

چادرشو به جالباسی جلوی در آویزون کرد و تند و محکم دوبار پشت دست چپش زد:

–وای خانم نگید بهشون ها...من شوخی کردم...آقابزرگ ماهن به خدا به بزرگواری و مردونگی ایشون من ندیدم والا.

سرشو با خجالت پایین انداخت و تند از کنارم رد شد و به سمت آشپزخونه رفت، با خنده سری تکون دادم و پشت سرش وارد خونه شدم.

– اوممممم... امروز چی داریم؟!–

اکرم در حالی که دوتا لیوان از آبچکان برمی داشت گفت:

–یه باقالی پلو درست کردم انگشتاتم می خوریها...خودم رفتم باقالا تازه خریدم پاک کردم عین گل تمیز و تازه.

دستامو به هم کوبیدم:

–آخ که من می میرم برای غذاهات اکرم.

لیوانهارو روی میز گذاشت و چینی به ابروهای پرپشت مشکیش داد:

–عا..خدا نکنه دختر...برو برو لباستو عوض کن غذا یخ کنه دیگه خورده نمی شه.

چشم بلند بالایی گفتم و به سمت اتاقم رفتم. ماتتو و شلوارمو با یه تیشرت و شلوار نخی عوض کردم و دست و صورتمو شستم تا دستامو نمی شستم اکرم نمی داشت غذا بخورم و کلی غرغر می کرد. وارد آشپزخونه شدم و یه صندلی بیرون کشیدم و پشت میز نشستم.

-اکرم برای من زیاد بکشی‌ها خیلی گشمنه.

اکرم بشقابمو از روی میز برداشت و درحالی که از قابلمه رو گاز پرش میکرد گفت:

-چقدرم که تو می خوری.

یه تیکه کاهو از ظرف سالاد روی میز برداشتم و با چشمای گرد گفتم:

-وا!!! اکرم من که زیاد می خورم.

-آره مگه خودت تعریف کنی.

بشقابمو مقابلم گذاشت و مشغول کشیدن غذا برای خودش شد. قاشق و چنگالمو برداشتم و تا خواستم غذامو شروع کنم صدای زنگ گوشیم از اتاق اومد. کلافه به عقب نگاه کردم:

-این وقت ظهر آخه!!!

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، گوشیمو از روی میزم برداشتم و با دیدن اسم "فولاد زره" چشمام گرد شد! ای وای این دیگه چیکار داره!! ناخودآگاه بسم الله آرومی زیرلب گفتم و دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم.

-سلام خانم شفیععی!

مثل همیشه جدی جواب داد:

-سلام، خونه‌اید؟

ابروهام بالا رفت:

-بله...

با شک و بی‌تعلل ادامه دادم:

-مشکلی پیش اومده؟!

-نه مشکلی نیست فقط زنگ زدم اطلاع بدم فردا هفت صبح حتما شرکت باشید.

گنگ به روبروم نگاه کردم و اخم کمرنگی بین ابروهام شکل گرفت:

-هفت؟ ببخشید چرا انقدر....

حرفمو قطع کرد و با بی‌حوصلگی و بی‌میلی گفت:

-نوهی آقای ایزدی از سفر برگشتن و قراره یه جلسه کوتاه با پرسنل داشته باشند و چون تایم کاری برای ما خیلی مهمه برای اینکه خللی ایجاد نشه تصمیم گرفتیم خارج از ساعت کاری باشه.

نفسمو نامحسوس فوت کردم و لبمو به پایین کش دادم:

-باشه مشکلی نیست فقط جلسه در مورد چیه؟!

با همون لحن جدی که حالا کمی آمیخته به خشم و حرص شده بود گفت:

- خانم صبوری من وقت اینو ندارم که برای شما توضیح بدم،
راس هفت صبح شرکت باشید؛ عصر بخیر.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه گوشی رو قطع کرد، با اخم
نگاهی به گوشی توی دستم انداختم و روی میز گذاشتم، سرکار
کم بود و حالا باید توی خونه هم استرس شفيعی رو داشته باشم؟
از اتاقم بیرون اومدم و اکرم گفتم:

- کی بود مادر؟!

لبخند غمگین و ناخودآگاهی زدم، هر وقت اکرم برای صحبت باهام
از لفظ "مادر" استفاده می کرد دلم می گرفت و فقط به لبخند
کوتاه و کمرنگی بسنده می کردم.

-مدیر داخلی شرکتمون بود، فردا ۷ صبح باید اونجا باشم جلسه
داریم.

-عه چه زود!

پشت میز نشستم:

-آره انگار نوه رئیس شرکتمون از سفر برگشته جلسه
گذاشتن...یه همچین چیزی دقیق بهم نگفتم.

-خب من فردا صبح بعد نماز دیگه نمی خوابم تا صبحاتو حاضر
کنم.

قاشقمو برداشتم و در حالی که گوشت رو از برنج‌هام جدا می کردم گفتم:

– نه نمی خواد قربونت برم خودم یه چیزی درست می کنم می برم.

دستشو جلوی دهنش گرفت:

– آ مگه می شه... آقا بزرگ بفهمه....

با خنده گفتم:

– باشه اکرم جان می دونم خودم، غذا تو بخور یخ کرد.

گوشه لبشو گاز گرفت و سرشو به تایید تکون داد. تقریبا نیمی از غذا مو خورده بودم که سیر شدم و در حالی که از پارچ دوغ روی میز، لیوانمو پر می کردم گفتم:

– ای وای ترکیدم... چقدر زیاد بود.

اکرم به بشقابم نگاه کرد و با غصه گفت:

– دیدی نمی خوری... لاغر شدی... حتما دستپخت منو دوست نداری دیگه که اینطوری.....

کلافه سرمو به طرفین تکون دادم:

– اکرم جان به خدا میل ندارم وگرنه دست پخت تو عالیه مگه می شه دوست نداشته باشم؟

لیوان دوغمو سر کشیدم و از جام بلند شدم:

– امروز من ظرفارو می شورما.

لبشو تا کجا گزید و چشماشو گرد کرد:

– برو دختر تو خسته و کوفته از سرکار میای و ایستی ظرف

بشوری؟ برو برو دوتا بشقاب خودم عین گل می شورم.

لبخندی به روش زدم و به سمت اتاقم رفتم، اکرم راضی نمی شد

و بحث کردن باهاش فقط بیشتر حرصیش می کرد.

سرمو به طرفین تکون دادم و وارد اتاقم شدم و گوشیمو برای

ساعت ۶ کوک کردم و خوابیدم.

حدودای ساعت شش و نیم بود که از خونه بیرون اومدم و با

اسنپ به سمت آموزشگاه زبان رفتم. دوماهی بود که به اصرار

آقاجون توی کلاسهای زبان فرانسه ثبت نام کرده بودم و با اینکه

علاقهای نداشتم اجبارا شرکت می کردم.

هزینه اسنپو حساب کردم و به سمت در ورودی آموزشگاه رفتم

که گوشیم زنگ خورد. سریع از توی کیفم درآوردم و با دیدن

اسم "آقاجون" لبخند عمیق و ناخودآگاهی روی لبم نقش بست و

جواب دادم:

– سلام به عزیزدل من.

-سلام دختر گلم..خوبی؟

-ممنون شما خوبین آقاجون؟چرا صبح گوشیتونو جواب نمی دادین نگران شدم؟

-سر مزار خانوم جونت بودم بابا آتن نداره ده خودت که می دونی.

-آها..نگران شدم فکر کردم باز فشارتون بالا رفته.

-نه بابا جون خوبم ؛شما کجایی؟ به خونه زنگ زدم اکره گفت رفتی کلاس زبان؛ مگه روزای فرد نبود دخترم؟

-چرا اما چند جلسه کنسلی داشتیم جلسات جبرانی گذاشتن برامون.

-آها آها مواظب خودت باش.

-به روی جفت چشمم قربون شما برم من.

-برو به درس و مشقت برس بابا؛خداحافظت.

-چشم؛مراقب خودتون باشید خداحافظ.

با لبخند از حال خوبی که داشتم گوشی رو قطع کردم و وارد آموزشگاه شدم، همیشه بعد از صحبت با آقاجون انگار تمام آرامش دنیا به قلبم سرازیر می شد.

کیفمو روی شونه ام جابه‌جا کردم و از آسانسور بیرون اومدم.
خمیازه ای کشیدم و در حالی که به سمت شرکت می رفتم نگاهی
به ساعت انداختم...یک ربع به هفت بود! وای من تازه این موقع
از خواب بیدار می شدم تا سرکار بیام! وای وای امروز حتما
شفیعی هرچی کار داره و نداره رو می خواد سر من بریزه تا
خودشیرینی کنه! با کلافگی نفسمو بیرون فرستادم و وارد شرکت
شدم.

دو سه نفر از پرسنل اومده بودن و داشتن سیستم هاشونو
روشن می کردن. پشت میزم نشستم و طبق عادت ترانس
کامپیوترمو با نوک کفشم روشن کردم، با وسواس دوباره نگاهی
به ساعت روی دیوار انداختم. بهتره تا ساعت ۷ نشده صبحانه امو
بخورم قبل از اینکه سرو کله‌ی شفیعی پیدا بشه و همه چی رو
کوفتم کنه!

سریع ساندویچی که اکرم برام درست کرده بودو از توی کیفم
درآوردم و تا خواستم پلاستیکشو باز کنم شفیعی عین عزرائیل
پیداش شد. بهترین ماتتو اداریشو پوشیده بود و برخلاف همیشه
یه ته آرایش خیلی کوچیک روی صورتش بود و طبق معمول
کلاسور آبی بزرگشو زیر آرنجش نگه داشته بود. بدون سلام خیلی
خشک و جدی گفت:

–الان اومدی؟

ابروهامو کمی بالا دادم و تاکیددی گفتم:

–سلام؛بله.

لبشو با زبون تر کرد و سرشو تکون داد:

–خوبه؛ضیایی هم زنگ بزن باز دیر نکنه.

با تردید گفتم:

–مگه امروز باید بیاد؟

سریع و راسخ گفت:

–بله؛مرخصیش تموم شده.

دستامو روی میز به هم قلاب کردم و مثل لحن خودش جواب

دادم:

–تماس می گیرم.

انگار لحنم چندان به مزاجش خوش نیومد که چینی به ابروهاش

داد و عینکشو روی بینیش جابه جا کرد. منتظر نگاهش کردم تا از

اتاقم بیرون بره. نگاهی به ساندویچ روی میزم انداخت و شاکی

گفت:

–بعدا هم می تونید صبحانه اتونو میل کنید؛ کاری رو که گفتم

سریع تر انجام بده.

چشمام گرد شد و هیچی نگفتم، سرشو کمی به سمت بالا متمایل کرد و با صورت درهم نگاه ازم گرفت و از اتاق خارج شد. یا خدا!!! یعنی این شفיעی خود خود زن تناردیه هست، زنیکه دیوانه به صبحانه خوردن من کار داری و تایم تعیین می کنی؟ از تو بدتر فقط خودته!! با حرص و لج پلاستیک ساندویچمو باز کردم و گاز بزرگی بهش زدم. خم شدم و از توی کیفم گوشیمو برداشتم و شماره ی نسیم رو گرفتم. موبایلو کنار گوشم گذاشتم و گاز دیگه ای به ساندویچ زدم. هرچی بوق می خورد جواب نمی داد، با تاسف سری تکون دادم و خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش اومد:

–هووووم؟؟!!

سریع لقمه امو قورت دادم و بیکه خورده گفتم:

–نسیم نگو که خوابی!

خواب آلود و گیج گفت:

–پاشم چیکار کنم؟

–دختر مگه شفיעی بهت نگفت که امروز باید ۷ شرکت باشی؟

چند لحظه ای سکوت کرد، نمی دونم خوابش برده بود یا داشت

حرف منو بین خواب و بیداری تحلیل می کرد. بیهو با هول و

هراسون و صدای بلند گفت:

-شفیعی؟!!!!

-پاشو...پاشو که گند زدی!

دیگه صداش خواب آلود نبود:

-وای...ساعت چنده؟

نگامو به ساعت روی دیوار دوختم و گازی کوچیکی به ساندویچم زدم:

-هفت..یکم بجنبی همون هفت و نیم همیشگی شرکتی..خداروشکر کن خونت نزدیکه.

-الان...الان میام...

همزمان که داشت گوشی رو قطع می کرد، داد زد:

-سعید مرده شورتو ببرن پاشو ببینم خواب....

تلفن قطع شد. با خنده نگاهی به گوشیم انداختم و روی میزم گذاشتم.

چند لقمه دیگه از ساندویچمو خوردم و بقیشو توی کیفم گذاشتم. انگار همه توی شرکت توی هول و ولا بودن و این از رفت و آمدها و سروصدای صبحت هاشون مشخص بود چون همیشه اول صبح شرکت توی یه سکوت تقریبی قرار داشت.

خیلی مشتاق بودم این نوهی آقای ایزدی که به مناسبت ورودش
اینهمه برنامه چیده شده بود رو ببینم. اصلا دختره یا پسر؟!
اووومم حتما پسره که انقدر داره براش مایه می ذاره دیگه!
سیستمم رو روشن کردم و با دقت مشغول مرتب کردن
فاکتورهای فروش دیروزم شدم!

ساعت حدود هفت و نیم بود که شفیعی تک به تک به همه اعلام
کرد که یک ربع دیگه همه توی سالن کنفرانس باشن.

از جام بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون پیام که نسیم نفس
زنان و با عجله وارد اتاق شد و خودشو روی اولین صندلی پرت
کرد، یه جوری که صندلی با صدای بدی کمی روی سرامیک های
کف اتاق سر خورد. با خنده نگاهش کردم :

—رسیدی بلاخره!

دستشو روی سینه‌اش گذاشت و بین نفس‌های مقطعش گفت:

—ای وای... ای مُردم... دوییدما... وای وای... آخ نفسم... وای مادر
مُردم...

با تاسف سرمو تکون دادم:

—حقته تا تو باشی ساعت بذاری یه روز درمییون خواب نمونی!

اخمی کرد و شاکی گفت:

–د آخه اون سعید ذلیل شده قرار بود بیدارم کنه...هرچی می گی
از اون بگو.

خندیدم و گفتم:

–یعنی تو برعکس همه ای! تو می خوای بری سرکار اون بنده خدا
پاشه بیدارت کنه؟! تازه مگه نمی گی روزای فرد شیفت شب
داره؟

–برو بابا توام...مدافع حقوق اون شده اینجا؛ اون زبون شیش
متری خودش کمه توام اینجا ازش دفاع کن.

–خیله خب...پاشو بریم جلسه الان شروع می شه.

نگاهی به ساعتش کرد و با اخم گفت:

–خب این جلسه که بازم بعد هفت و نیم داره برگذار می شه،
مرض داره گفته زودتر بیایم؟

شونهامو بالا دادم:

–نمی دونم، منم صبح به زور بیدار شدم.

از جاش بلند شد و کیفشو روی میزش گذاشت:

–دو دقیقه وایستا من یه آرایش کوچیک بکنم باران...ببین به
خدا زیر چشمم سیاه شده لپام گل انداخته شبیه این افغانی‌ها
شدم.

با شکوه گفتم:

–وای نسیم ولش کن خوبی...شفیعی باز گیر می ده اصلا حوصلشو ندارم.

لوازم آرایششو از کیفش بیرون آورد:

–به جان تو یک دقیقه هم نمی شه، صبر کن باهم می ریم الان.
کلافه نفسمو بیدون فرستادم:

–به خدا اگه باز شفیعی حرف بزنه من همهاشو گردن خودت می ندازم.

آینه رو روی میز تنظیم کرد و گفت:

–باشه تو هرچی میخوای بگو...الان ساکت باش این خط چشم لامصبو بکشم انگار می خوام شاخ غول بشکنم موقع کشیدنش.
با دقت و خیلی آروم خط چشم می کشید، با استرس به ساعت نگاه کرده و به سمت در رفتم که سریع گفت:

–نری ها...به خدا شفیعی منو تنها گیر میاره پوستمو میکنه، با تو که باشم چیزی نمی گه.

نگاهی به راهرو انداختم و به سمتش برگشتم:

–آره نه که منو خیلی دوست داره.

–لاقل تو پارتی داری ایزدی سفارشتو کرده.

نفسمو کلافه بیرون فرستادم:

– نسیم زود باش... الان وقت این حرفاست؟

در خط چشمشو بست و به جاش یه رژ برداشت، با چشمای گرد
گفتم:

– می خوای یه شنیون هم بکن، مگه عروسیه زود باش دیگه.

سریع به لباس رژ کشید و درحالی در کیف لوازش آرایششو می
بست گفت:

– تموم تموم بریم.

کیفشو توی کمدش گذاشت و باهم از اتاق بیرون اومدیم و
اونقدر تند می رفتیم که شبیه دویدن بود. شاید ما به اندازه‌ای
که از شفیع می‌ترسیدیم از مدیر اصلی شرکت ترسی نداشتیم و
یکی از دلایلش هم این بود که حرفای شفیع تاثیر خیلی زیادی
رو آقای ایزدی داشت، حتی در حد اخراج کامندها!!

جلوی در اتاق کنفرانس ایستادیم، اتاق کاملا ساکت بود و فقط
صدای سخرانی آقای ایزدی می اومد، با استرس لبمو گاز گرفتم و
آروم گفتم:

– وای انقدر لغت دادی شروع کردن نسیم!

-نه بیا...بیا درو باز می‌کنم از یه گوشه می ریم سریع یه جا بشین.

-تو نمی دونی شفیع همیشه توی جلسه‌ها صدر می نشینه تا همه رو ببینه؟

-هیس...سریع بیا برو درو باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و نسیم درو باز کرد، سرمو پایین انداختم و سریع وارد شدم و بدون نگاه کردن به بقیه فقط دنبال صندلی خالی گشتم، سنگینی نگاه خیلی‌ها رو روی خودم حس می‌کردم. اصلا نمی‌دونستم نسیم هم پشت سرمه یانه و فقط دنبال صندلی برای خودم بودم.

بی توجه به موقعیت مکانی روی اولین صندلی خالی که دیدم نشستم. اتاق کنفرانس شامل یه میز بیضی شکل خیلی بزرگ بود که همه همکارها دورش نشسته بودن.

اصلا نفهمیدم نسیم کجا رفت نشست، چند لحظه ای برای عادی جلوه دادن اوضاع باز به زمین خیره شدم و بعد خیلی آروم نگاهمو بالا آوردم و چشم تو چشم شفیع شدم.

چنان با جدیت و اخم بهم خیره شد بود که ناخودآگاه لبمو از داخل گزیدم و نفسمو سینه‌ام حبس کردم. فحشی بود که توی دلم به نسیم می‌دادم!! شک ندارم بعد جلسه حساب جفتمونو می‌رسه.

آب دهنمو فورت دادم و با زور نگاهمو به سمت آقای ایزدی کشوندم که داشت برای بار چندم تاریخچه تاسیس شرکت رو توضیح می داد که دقیقا از کجا شروع کرده و چطوری کارشو به تنهایی گسترش داده.

با چشم دنبال نسیم گشتم تا ببینم کجا نشسته، دقیقا صندلی کنار شفיעی بود و از حرص صورتش قرمز شده بود و سرش پایین بود، انگار سنگینی نگاهمو متوجه شد که سرشو بالا آورد و با اخم نگاه کرد. لب گزیدم و لبامو به هم فشار دادم تا جلوی خندمو بگیرم.

موقعیت من طوری بود که سمت چپم یکی پرسنل بخش خدمات آقا و سمت راستم خانم رضایی از بخش حسابداری بود.

اصلا نمی‌تونستم حواسمو روی حرفای آقای ایزدی متمرکز کنم چون بارها این تاریخچه رو برامون گفته بود و واقعا برام تکراری بود.

پای چپمو روی پای راستم انداختم، نگاهم به آقای ایزدی بود اما فکره اونجا نبود و همزمان دستمو روی پام با به ریتم خاصی تکون می‌دادم.

توی حال و هوای خودم بودم که با صدای کف زدن بقیه هول شدم و شونه‌هام بالا پرید و با چشمای گشاد شده به بقیه نگاه کردم. خانم رضایی با تعجب گفت:

-وای چیشد خانم صبوری؟ حالت خوبه؟

-چی؟! بله...خوبم...

-یهو از جا پریدی آخه.

لبمو با زبون تر کردم و لبخند تصنعی زدم:

-نه چیزی نیست.

با لبخند سری تکون داد، یه پسر جوون که کنار آقای ایزدی نشسته بود صندلیشو جلو کشید؛ میکروفن روی میز رو روشن شروع به معرفی خودش کرد. این نوهی آقای ایزدی بود؟
یه تای ابرومو بالا دادم و از همون فاصله تیپ و چهره‌اشو از نظر گذروندم، پوست سفید و چشم و ابروی مشکی داشت که تضاد جالبی باهم ایجاد کرده بود.

قدش نه بلند و نه کوتاه بود، یه قد کاملا متوسط و متناسب داشت. هیکلش هم متناسب با قدش بود و نه خیلی درشت و نه خیلی ریز نقش و لاغر!

یه کت تک سورمه که خطای ریز مشکی داشت همراه یه تیشرت سفید تنش بود. در کل می شه گفت تیپ قشنگ و هیکل متناسبی داشت و اینا در کنار نحوه‌ی صحبتش باعث می شد نظر همه رو به خودش جلب کنه، خیلی مسلط و دقیق صحبت می‌کرد، شبیه یه مدیر کارکنشته و پرتجربه!

رساتر و محکم‌تر خودشو معرفی کرد:

–بنده بردیا ایزدی هستم! چندسالی توی کانادا برای تحصیل در رشته مدیریت بازرگانی با گرایش تخصصی بازرگانی بین المللی زندگی کردم و به اصرار پدربزرگ موقتا چندماهه به ایران برگشتم تا زمینه بازرگانی خارج کشورشو فراهم کنم.

آقای ایزدی با افتخار سریع گفت:

–البته بردیا جان چندتا پیشنهاد کاری از شرکتهای خیلی معتبر داشت اما به خاطر من موقتا ردشون کرد.

بردیا لبخند آرومی به پدربزرگش زد:

–همه می دونن همه زندگیمو مدیون شما هستم و از گفتنش هم ابایی ندارم!

نگاهم به آقای ایزدی افتاد که با افتخار و چشمایی که برقش از این فاصله هم مشخص بود، به نوه اش خیره شده بود. لب گزیدم و لبخند بی‌اراده‌ای زدم، این نگاهو دوست داشتم، وقتی آقاجون به من اینطوری نگاه می‌کرد غرور و اعتماد به نفسی می‌گرفتم که می‌تونستم با تموم دنیا مقابله کنم.

یاد بابا افتادم و لبخندم بلافاصله از لبم پاک شد، بابای مهربونم...دقیقا یک سال و دوماهه که خودمو از دیدنت محروم کردم..چقدر دلتنگش بودم، از بچگی همیشه توی محبت خانواده

ام غرق بودم اما محبت بابا یه طعم دیگه داشت،
حمایتش...نگاهش...همه‌چی با بابا متفاوت بود...

اما بعد از اون اشتباه لعنتی، اون گندی که من به زندگیم زدم
همه چی زیر و رو شد و دیگه هیچ وقت نتونستم اون برق محبت
توی چشمای بابارو برگردونم...

آهی کشیدم و سرمو بالا آوردم، باز با نگاه خشمگین شفיעی روبرو
شدم که با حرص بهم خیره شده بود، ای بابا!!! امروز کلا به من
گیر داده. تک سرفه‌ی کوتاهی کردم و به سمت آقای ایزدی نگاه
کردم که اونم بهم خیره شده بود!!

وای! اینا چرا اینطوری شدن؟ کم‌کم داشتم به خودم شک
می‌کردم!! نکنه ایرادی توی ظاهره هست؟

جلسه حدودا یکساعت طول کشید و بردیا یه سری اطلاعات مربوط
به شرکت و نحوه‌ی کار جدید برامون صحبت کرد و در آخر هم
گفت تا مدت یک هفته هر روز برای سرکشی و ساماندهی هر
بخش خودش شخصا میاد و قراره استراتژی های جدیدی رو
برامون مشخص کنه.

طبق اون برنامه دقیقی که شفיעی از قبل چیده بود بخش بازرگانی
و فروش که من و نسیم توش کار می‌کردیم به عنوان اولین بخش
نظارت در نظر گرفته شده بود چون طبق گفته‌ی آقای ایزدی بخش

فروش هسته مرکزی هر شرکت محسوب می شه و روی کار تک تک بخش های دیگه تاثیر بسزایی داره.

پشت میزم نشستم و با کلافگی به نسیم نگاه کردم:

– نسیم!! من مطمئنم این بردیا قراره پدرمونو دربیاره.

با تعجب گفت:

– بردیا کیه؟

– همین ایزدی کوچک! نشنیدی مگه خودشو معرفی می کرد؟

– اوه چه سریع هم اسمشو یاد گرفته!! وای راستی ایزدی چرا

اونطوری بهت زل زده بود؟

– وای دیدی؟! به خدا زهره ام داشت می ترکید، شفיעی کم بود

ایزدی هم اضافه شد، یکاره به من زل می زدن.

پر شیطنت نگام کرد و چشمکی زد:

– نکنه پسندیده؟

گنگ نگاش کردم:

– چی می....

صدای مردونه آشنایی مانع حرفم شد:

– سلام!!

با بهت به آقای ایزدی که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم، خیلی جدی و بدون هیچ حالتی توی چهره‌اش فقط به من زل زده بود!! هر دمون خیلی سریع از جا بلند شدیم و سلام دادیم.

سرشو تکون داد، یک قدم برداشت و وارد اتاق شد و گفت:

– فقط شما دونفر توی بخش فروش هستید؟

– نه آقای حقی هم هستن که ایشون به عنوان بازاریاب خارج شرکت کار می‌کنن.

چشماشو ریز کرد و با مکت گفت:

– توی جلسه ندیدمشون!!!

از روی ندونستن شونه‌هامو کمی به سمت بالا دادم و نسیم گفت:

– شاید مرخصی هستن، آخه همسرشون سرطان دارن متأسفانه.

ابرویی بالا انداخت و همزمان شفيعی هم از جلوی در اتاقمون رد شد و با دیدن آقای ایزدی توی اتاقمون، سریع وارد شد:

– مشکلی پیش اومده آقای ایزدی؟

آقای ایزدی به سمت شفيعی برگشت و جدی گفت:

– قرار بود تمام پرسنل در جلسه حضور داشته باشن.

– بله؛ همه بودن.

-و آقای حقی؟!-

شفیعی نگاهی به من و نسیم انداخت و با مکت گفت:

-مرخصی بودن!

آقای ایزدی کمی سرشو بالاتر گرفت:

-من گفته بودم به هرکس که مرخصیه بگید حضور در این جلسه از الزاماته و بعدش می‌تونن برن.

-آخه...

حرف شفیعی رو نصفه گذاشت و به سمت من و نسیم برگشت و گفت:

-فردا راس ساعت هفت شروع می‌کنیم!

نسیم با اعتراض گفت:

-ولی ساعت کاری از هفت و نیم شروع می‌شه.

آقای ایزدی لبخندی زد و گفت:

-فقط چند روزه! کار زیادی داریم و مجبوریم. اضافه کاری براتون می‌زنم.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت، شفیعی هم درحالی که تند تند داشت موضوع آقای حقانی رو برایش توضیح می‌داد، دنبالش رفت.

سرجام نشستم و نسیم با حرص گفت:

–وای خدا این کیه دیگه!!! وای باران این پوست مارو می‌کنه ها.
–می‌دونم!

–والا به خدا اینطوری باشه من استعفا می‌دم.
بهت زده نگاش کردم و با حرص سرجاش نشست.
–دیوونه‌ای؟!!!!

–والا خب راست می‌گم هی ۷ صبح مارو اینجا می‌کشونن، من بچه
دارم، باید عرفانو برای مهد آماده کنم خب!!!
–دیدى که گفت فقط چند روز اینطوره! نیم ساعت فرقشه نسیم.
–برای تو که توی خونه مامان و بابات می‌خوری و می‌خوابی آره چند
روزه اما من تموم برنامه‌هام بهم می‌ریزه.
از حرص خوردنش خنده‌ام گرفت و سرمو به طرفین تکون دادم.

گذشته

–بابا به خدا فرامرز بفهمه دق می‌کنه.

آقاجون با اخم نگاهی به مامان کرد:

–مگه می‌تونى ازش پنهان کنی؟ کی میاد؟!

مامان اشکشو با دستمال کاغذی پاره پوره توی دستش پاک کرد:
– فردا می‌رسه... ولی چه رسیدنی... وای خدا منو مرگ بده نبینم
این روزا رو.

نگاهشو به من دوخت و با گریه ادامه داد:

– الهی دستت بشکنه ارسلان، بابات این دختری این شکلی ببینه
دستتو می‌شکونه.

ارسلان با حرص و صورتی که از خشم کبود شده بود به مامان نگاه
کرد و داد زد:

– همین شماها انقدر پر روش کردید که الان هتلتش بالا اومده.
آقا جون عصاشو به زمین کوبید:

– تو اگه غیرت حالیت بود تو روی من به ناموس خودت بی‌حرمتی
نمی‌کردی.

ارسلان با دست به من اشاره کرد و با تشر گفت:

– این حرمت گذاشته؟ این آبرو گذاشته؟! اگه حالیش بود الان
باید خودشو می‌کشت نه که راست راست بیخ شما وایسته.

با کف دستش دوبار روی شاهرگش کوبید و با درد گفت:

– آقا جون داره می‌ترکه به خدا... همین که اینجا خودمو سفت نگه
داشتم که سمتش نیام شما به حساب حرمت بزن.

مامان با گریه گفت:

– ارسلان دهنتو ببند باران هنوز ننه بابا داره.

ارسلان با نفرت نگاهی بهم انداخت و با حرص به مامان خیره شد:

– واقعا نمی فهمم چطوری انقدر آرومید!!

به آقاجون نگاه کرد و درحالی که با دست به من اشاره می کرد گفت:

– آقاجون واقعا وضعیتشو نمی بینید؟ دختره پنج هفته اشه از

دوست پسرش تخم حروم بارداره، اگه فقط یک نفر.. یک نفر

بفهمه دیگه می شه توی این شهر زندگی کرد؟ آدمی پیدا نمی شه

که خودمونو و هفت جد و آبادمونو تف و لعنت نکنه.

آقاجون روی مبل پشت سرش نشست و با اخم گفت:

– با این قیل و قالی که تو راه انداختی معلومه همه رو دور اینجا

جمع می کنی، این کار باید بی سر و صدا حل بشه.

مامان با نگرانی به آقاجون نگاه کرد و با صدای لرزون گفت:

– بابا می خوای چیکار کنی؟ این یه جوری چشماش ورم کرده هر

زنی بیبتتش می فهمه یه چیزیشه.

– فرامرز هر وقت برگشت بگو بلافاصله بیاد پیش من؛ شما هیچی

بهش نمی گید.

مامان دو تا روی پاش کوبید و نفس بریده از گریه گفت:

–بابا به خدا بفهمه سخته می‌کنه... این... این دختر نور چشمش بود. به خدا از عصری ده بار زنگ زده هی حال این دختر و می‌پرسه می‌گه دلشوره‌اشو دارم، هزارتا بهونه آوردم که خوابه و حمومه و گرنه می‌گفت تا باهاش حرف نزنه آروم نمی‌گیرم.

–از صدات که چیزی نفهمید؟

–نه گفتم از حساسیت فصل صدام گرفته.

با غصه نگاهشو به من دوخت و گفت:

–من و بابات چه نون حرومی به تو دادیم که این بلارو سرمون آوردی؟

سرمو پایین انداختم جوری که چونه‌ام به سینم چسبید و آروم گفتم:

–من... من نمی‌دونم مامان... به خدا... ما همو دوست....

ارسلان چنان عربده زد که علاوه بر حرفم، نفس کشیدن رو هم برای چند ثانیه‌ای از یاد بردم و با وحشت نگاهش کردم:

–بی‌شرف بی‌حیا و ایستادی از کثافت کاریت واسه ما می‌گی؟

دوست داشتی؟ ههه دِ من اگه روزگار تو و اون پسره حیوونو سیاه نکنم ارسلان نیستم.

با لرز و قدمای خیلی کوچیک خودمو تا جایی که جا داشت پشت
مبل آقاجون کشیدم، چشمای وحشت زده‌ام یه ثانیه هم از روی
ارسلان برداشته نمی شد، می‌ترسیدم تا نگاهمو بردارم به سمت
حمله کنه.

آقاجون زیر لب لاله لاله گفت و خیلی جدی به ارسلان نگاه کرد:

– ارسلان می‌ری بشینی سرجات یا از خونه بیرون کنم؟ هان؟
ارسلان بهت زده با چشمایی که حرص و تعجب باهم ترکیب شده
بود گفت:

– آقاجون هنوز داری ازش حمایت می‌کنی؟! دست خوش
بابا...دیگه چه گندی باید بزنه تا شما بفهمید این جنبه‌ی ...
– دِ می‌گم برو سرجات بشین.

نگاهشو به سمت مامان برگردوند و با اخم گفت:

– زری هرچی میگذره می‌فهمم واقعا توی تربیت بچه‌ها کوتاهی
کردی.

مامان باز با شدت زد زیر گریه و دو بار روی پاش کوبید. آقاجون با
تاسف سری تکون داد و با جذب مخصوص خودش گفت:

-اینارو نمی‌گم که بدتر سر و صدا راه بندازید و همسایه‌ها رو دور خودتون جمع کنید؛ نباید چیزی به روی خودتون بیارید، انگار نه انگار اتفاقی افتاده باید آسه برید و آسه بیاین...
مامان با دست بهم اشاره کرد و گفت:

-آقاجون من چطوری شکم بالا اومدشو قایم کنم؟ این دختر مدرسه داره، مگه می‌تونم بفرستمش؟! معلماش می‌فهمن... اصلا از کجا معلوم شاید تا الان از این پف صورتش و این بالا آوردنش یه حدسی زده باشن.

-هنوز شکمش بالا نیومده بعدشم یکی دو هفته‌ای به بهانه سرماخوردگی ای چمیدونم آنفولانزایی چیزی مرخصیشو بگیر.
-به خدا بابا اگه مچشو نمی‌گرفتم معلوم نبود تا کی می‌خواست پنهون کنه.

-تو از کجا فهمیدی؟

-دو سه تا بی‌بی چک لای لباسای توی کمدش پیدا کردم، انقدر جیغ و هوار کردم مگه نم‌پس می‌داد؟! آخر گفتم به باباش می‌گم تا زبون باز کرد. این دختر فقط از باباش می‌ترسه.

-حالا هم فرامرز هر وقت رسید می‌گید بیاد خونه باغ. زری دارم تاکید می‌کنم هیچ حرفی بهش نمی‌زنید.

ارسلان با حرص مشهودی که باعث لرزش صداش شده بود گفت:

-بله دیگه؛ هیچی نگیم که باز قراره روی گندای این خانم
سرپوش بذارین.

آقاجون از جاش بلند شد و به سمت ارسلان رفت و مامان تند تند
گفت:

-بابا غلط کرد... لال بمیری ارسلان که بزرگتر و کوچیکتر نمی‌فهمی.
آقاجون بالای سر ارسلان ایستاد، عماشو بالا آورد و ضربه آرومی
به کنار بازوی ارسلان زد:

-پاشو برو بیرون!

ارسلان درحالی که دندون روی هم می‌سایید گفت:

-اونی که باید بره بیرون من نیستم آقاجون!

-نه! پاشو برو بیرون هوار هوار کن بگو خواهر من، ناموس من این
غلط اضافی رو کرده، مگه نمی‌گی سرپوش می‌ذاریم؟ تو برو هوار
هوار کن.

ارسلان سرشو پایین انداخت و با صدای بم شده از بغض گفت:

-آقاجون نمی‌تونم حالمو کنترل کنم، اعصابم به حدی خرابه که
می‌تونم...

-خواهرتو بکشی؟! هان؟!

ارسلان با حرص لباسو به هم فشار داد و دیگه هیچی نگفت،
آقاجون دوباره با کنار عصاش به بازوش کوبید و گفت:
-بفهم کجا باید غیرت خرج کنی؛ غیرت به داد و هوار نیست!
غیرت اینه که پشت ناموست و ایستی و نذاری آبروش بریزه
زمین...

به سمت من برگشت و با اخم گفت:

-وسایلتو برداشتی؟!

با بغض و ترس سرمو به معنی آره تکون دادم.

-بیا برو تا منم پیام.

ارسلان از جاش بلند شد و با اخم گفت:

-آقاجون هرکاری می‌خواین بکنید من نمی‌دونم اما باید همین جا
بمونه من اجازه نمی‌دم بره.

آقاجون نفس بلندی کشید و زیر لب گفت:

-لعنت بر دل سیاه شیطون!

مامان با گریه از جاش بلند شد و بازوی ارسلان گرفت و کنار
کشیدش:

-تو دیگه نمی‌خواد واسه من قلدر بازی دربیاری...بیا برو کنار به
تو ربطی نداره، بابا از تو یه الف بچه عاقل‌تره.

آقاجون با عصاش به سمت در اشاره کرد:

–منتظر چی وایستادی؟ برو جلو!

با ترس به ارسلان نگاه کردم، خشم و نفرت چنان توی چشماش بیداد می‌کرد که اگه آقاجون بهش امان می‌داد یک لحظه هم اجازه‌ی نفس کشیدن بهم نمی‌داد. کیفمو بغل کردم و سریع به سمت در خونه دوییدم. حتی بین راه پام روی پارکت‌های کف خونه سر خورد اما توجهی نکردم و در صدمه ثانیه بلند شدم و از خونه بیرون اومدم. صدای بلند ارسلان رو از پشت سرم شنیدم:

–برنگردی دیگه به این خونه ان‌شاء‌الله ننگت کم شه.

مامان با جیغ و گریه گفت:

–خفه شو.. لال شی... لال بشی خواهرته بیشعور.

حال

سرمو به کامپیوتر نزدیک کردم و درحالی که داشتم فاکتور فروش یکی از مشتری‌ها رو چک می‌کردم گفتم:

–نسیم! اون لیست تسویه آخر این ماهو برای منم بفرست اسم این یکی رو اضافه کنم.

نسیم با تعجب بهم نگاه کرد و عینکشو طبق معمول روی پیشونیش گذاشت:

– کدوم لیست؟!

صاف نشستم و درحالی که هنوز به کامپیوتر نگاه می‌کردم گفتم:

– همون لیستی که توی اکسل داریم براساس شماره فاکتور مرتب می‌کردیم، ماهانه بود.

خودکارشو روی میز گذاشت و با بی‌خیالی گفت:

– آهان اون؟!؟! هنوز حاضرش نکردم که...

با چشمای گرد سرمو به سمتش برگردوندم:

– داری شوخی می‌کنی دیگه؟!

ابروهاشو بالا داد:

– وا شوخیم چیه کله صبحی! حاضر نکردم، هنوز آخر ماه نیست
خب!

دستمو زیر چونه‌ام زدم و وارفته گفتم:

– یه نگاه به اون تقویم بی صاحب روی میزت بکن.

– واسه چی خب؟!؟! واسه فردا باید حاضر باشه؟! چندمه؟!؟!!

– امروز سی و یکم شهریور نسیم!!!!!!

چشماش گرد شد و کف دستشو بالای سرش گذاشت، سرشو کمی به سمت بالا متمایل کرد و همزمان با صحبتش گفت:

–نه؟!!!!!!

با حرص سرمو به تاسف تکون دادم:

–دقیقا آره!!!! الان ایزدی میاد میخوای چی نشونش بدیم!!؟

دست پاچه سرشو توی کامپیوترش فرو کرد و گفت:

–بیا...بیا بغل من بشین بخون برام من سر پنج دقیقه تایپ میکنم دستم تنده.

–نسیم ۳۴۷ تا سفارشه پنج دقیقه ای میخوای تایپ کنی!؟

–آره بابا سریع....

با صدای دوتا تقه به در حرفمو نیمه تمام گذاشتم و با دیدن آقای صبوری جلوی در سریع از جام بلند شدم و ایستادم:

–سلام؛ صبحتون بخیر.

نسیم هم سلام کرد، آقای ایزدی وارد اتاق شد و با لبخند کمرنگی که انگار همیشه به لب داشت گفت:

–خب خانوما برای امروز حاضرید؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و نسیم سریع گفت:

-بله بله همه چی مرتبه، سیستم خانم صبوری اصلیه و همه‌ی اسناد رو دارن.

با حرص به نسیم نگاه کردم.

لبامو به هم فشار دادم و از میزم فاصله گرفتم تا آقای ایزدی بتونه بشینه، با دست به صندلی کنار میز نسیم اشاره کرد و گفت:

-شما بفرمایید اونجا بشینید کارمون خیلی طول می‌کشه نمی‌تونید سرپا بمونید.

لبخند زورکی زدم و سعی کردم استرسمو پنهان کنم، میز نسیم رو دور زدم و کنارش روی صندلی نشستم، آقای ایزدی هم با آرامش و طمانینه که انگار ذاتی بود، پشت میز من نشست و خیره با مانیتور با لبخند گفت:

-خب! بسم الله الرحمن الرحيم.

و بعد شروع به کار کرد، من و نسیم با تعجب به هم نگاهی انداختیم! خب طبیعیه که از کسی که خارج بوده بعید به نظر میاد معتقد باشه، مخصوصا آقای ایزدی که تیپ امروزی داشت و حتی طرز صحبت و رفتارش ابدان نشون نمی‌داد که مذهبی باشه!

حتما از روی عادت و تربیت خانوادگی گفته چون پدر بزرگش هم از آدمایی بود که نماز اول وقت برایش توی الویت بود و خیلی طبیعیه که این اخلاق رو به نوه‌هاشم آموزش داده باشه.

صدای جدی آقای ایزدی باعث شد از فکر خارج بشم و سرمو بالا بیارم:

– خانم صبوری؟!!

به وضوح نفسمو توی سینه‌ام حبس کردم، نگفته می‌دونستم چه می‌خواد!!!

– بله؟!!

همونطور که صفحه‌ی مانیتور خیره بود جدی گفتم:

– لیست سفارش و تسویه شهریور ماه توی کدوم درایو ذخیره شده؟! با سرچ بالا نمیدانگار عنوانش فرق داره!!

با حرص نیم‌نگاهی به نسیم کردم و با صدای آرام و شرمندگی گفتم:

– عذر می‌خواهم آقای ایزدی اما هنوز حاضر نشده متاسفانه.

اخم کمرنگی کرد و سرشو کمی عقب کشید تا بهمون دید داشته باشه:

– اونطوری که من از گزارش‌های ماهانه شرکت و توضیحات مختصر
خانم شفیعی متوجه شدم؛ سی و یکم هرماه باید گزارش‌هاتون
حاضر باشه! روند کاری شما فرقی داره؟!
– نه؛ درست گفتین اما....

به صندلی تکیه داد و جدی بهم زل زد و حرفمو قطع کرد:
– اما می‌مونه؟!!!!

نسیم نامحسوس نفس بلندی کشید و گفت:

– تقصیر منه آقای ایزدی! خانم صبوری به من گفتن و من یادم
رفته بود.

آقای ایزدی یه تای ابروشو بالا داد و سرشو کمی به سمت راست
متمایل کرد:

– عذر بدتر از گناه؟! دقیقا من الان لیست سفارش‌هارو باید با
کدوم شماره فاکتور مطابقت بدم؟!

نسیم سریع از کشوی میزش یه زونکن بیرون آورد و گفت:

– من پرینت همه‌ی فاکتور هارو دارم آقای ایزدی، همه‌ی
شماره‌هاش کامله می‌تونید....

آقای ایزدی دستشو به معنی صبر کردن جلوی نسیم گرفت و
گفت:

-لازم نیست خانم! مگه عهد دقیانوسه که بخوام با چهارتا کاغذ و ورق حساب کتاب کنم؟! من شماره فاکتورها رو می‌خواستم تا خودم با سفارش‌ها و سیستم حسابداری مطابقت بدم.
از جام بلند شدم و آروم گفتم:

-من همیشه یه سری گزارش روزانه و خلاصه وار برای خودم دارم که به صورت ماهانه مرتبشون کردم، می‌تونم...

-نخیر خانم!! شما دارید کارشکنی می‌کنید! من از شما فاکتور پرینت شده یا گزارش مختصر روزانه نخواستم! من دقیقا همون فرمت جدولی رو می‌خوام که سیستم حسابداری شرکت براساس شماره فاکتور مشتری مرتب می‌کنه و این فقط بسته به کار شماست که دقیق اینارو توی نرم افزار وارد کنید.

سرجام ایستادم و با سکوت و شرمندگی به آقای ایزدی نگاه کردم، اونم کم نمی‌آورد و با اخم و جدی نگاهش بین من و نسیم در گردش بود، انگار داشت با نگاهش آدمو مواخذه می‌کرد و حساب پس می‌گرفت. کف دستای عرق کردم به ماتتوم گرفتم تا کمی از استرس کم بشه.

وای خدایا خوبه شفیعی همراهِش نیومده وگرنه این حرفا که بماند درجا حکم اخراج برامون می‌زد و حتی اجازه توضیح نمی‌داد. کاش آقای ایزدی اینطوری نباشه، من به این کار احتیاج داشتم، تازه یاد گرفته بودم روی پای خودم بایستم!

–مشکلی پیش اومده آقای ایزدی؟!–

با چشمای گرد سر مو برگردوندم و به خانم شفیعی که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم. انگار موشو آتیش زدن!!! در این حد حلال زاده؟! عین ازرائیل درجا ظاهر می‌شه آه! نسیم از جاش بلند شد و تند تند گفت:

–نه خانم شفیعی! آقای ایزدی فقط داشتن یه سری سوال مربوط به روند کاری می‌پرسیدن.

و بعد نگاه ملتسمانه ای به آقای ایزدی انداخت، توی دلم بهش التماس می‌کردم که به شفیعی چیزی نگه!

حقیقتا اسم فولاد زره که برای شفیعی توی گوشیم سیو کرده بودم کاملا مناسبش بود، مگه می‌شه کارمند از یک مسؤل ساده انقدر بترسه؟! استرسی که برای شفیعی داشتیم اصلا قابل قیاس با آقای ایزدی نبود.

–مشکلی نیست خانم شفیعی بفرمایید.

نفس حبس شده‌ام آزاد شد و قدر دان به آقای ایزدی نگاه کردم. اما انگار شفیعی دست بردار نبود، این آدم حتی می‌خواد از مدیر شرکت هم حساب پس بگیره?!؟!–

یک قدم برداشت و کامل وارد اتاق شد:

-من روی کار تمام بخش‌ها نظارت دارم اگر مشکلی...

با تحکم و جدیت حرفشو قطع کرد:

-گفتم که مشکلی نیست!

شفیعی سکوت کرد و با همون جدیت به آقای ایزدی خیره شد، با شک نیم نگاهی به من و نسیم کرد و از اتاق بیرون رفت. دلم خنک شد!!! چه خوب شد که ضایع‌اش کرد و اجازه نداد دخالت کنه، همینه!! پدر بزرگش انقدر به این خانم رو داده که واقعا خودشو از مدیر شرکت هم بالاتر می‌دونه و حساب پس می‌گیره. لبمو با زبون تر کردم و یه قدم به آقای ایزدی نزدیک شدم و آروم گفتم:

-شرمنده کم کاری از ما بوده و هرچی بگیم فقط توجیه بی‌خوده. اگه اجازه بدید می‌تونیم تا پایان تایم کاری براتون حاضرش کنیم!؟

جوابمو نداد به مانیتور زل زده بود باهاش کار می‌کرد. با تاسف و شرمندگی لب گزیدم و سرجام برگشتم و نشستم. آقای ایزدی ده دقیقه دیگه توی اتاقمون موند و بعدش بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت. با نگرانی از جام بلند شدم و به راهرو زل زدم.

-وای این ایزدی هم....

شاکى به نسيم نگاه کردم که حرفشو خورد، با حرص گفتم:

– راست می‌گه خب!!! باید حاضر می‌کردیم، تو هیچ وقت یادت نمی‌ره دقیقا همین ماه که انقدر کارمون حساسه فراموش کردی؟! با اخم سر جاش نشست و گفت:

– بابا آدمم ها، خب یادم رفته قتل که نکردم!!! همش یه لیسته! ضرر مالی به شرکت خورده؟! سر یه لیست می‌خوان اخراج کنن؟! با چشمای گرد نگاهش کردم:

– اووف که تو چه رویی داری به خدا!!! شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– حللا واسه چی فقط به گزارش این ماه گیر داده بود؟! به سمت میز مرفتم:

– چمیدونم لابد یه مشکلی وجود داشت که انقدر دنبالش بود و عصبی شد.

پشت میز نشستیم، چند لحظه‌ای با سکوت به میز زل زدم و بعد با غصه گفتم:

– نچ نسيم خیلی بد شد!!! روز اولی معلوم نیست چی در مورد ما فکر می‌کنه؛ بدتر از این امکان نداشت اتفاق بیفته.

عینکشو به چشمش زد و گفت:

- وای باران به خدا تو داری خیلی دیگه سخت می‌گیری.

سرمو با تاسف به طرفین تکون دادم، نسیم همیشه همین طور راحت با مسائل برخورد می‌کرد؛ کاری که من هیچ وقت نتونستم خوب انجامش بدم و همین قدر راحت با همه‌چی برخورد کنم. شاید این اخلاق نسیم خیلی جاها بتونه به همه کمک کنه و جلوی خیلی بحث‌های بی دلیل و دعوایها رو بگیره.

ماوس رو به دست گرفتم و مشغول کارم شدم

- باران!! کاش بازم بهم یادآوری می‌کردی.

بدون اینکه تغییری توی حالت‌م بدم گفتم:

- بیخیال نسیم.. سرم درد گرفت.

- خب آخه...

سرمو به سمتش برگردوندم و جدی نگاهش کردم که درجا حرفشو خورد و با چشمای گرد نگاه کرد.

- عه توام!!! زهر ترک می‌کنه آدمو عین شمر نگاه می‌کنه، اصلا خودم الان می‌رم هم با شفיעی و هم با ایزدی صحبت می‌کنم می‌گم بابا من مقصرم این حافظه لامصب من قد نداده یادم رفته، اخراج و کسری حقوق و هرچی هست فقط برای من بزنی.

سرجاش نیم خیز شد و با سکوت نگاش کردم، با تردید نگام کرد
و گفت:

–برم؟!؟! برم بگم بهشون؟!?!

باز جوابشو ندادم.

–می رما....

دست راستمو زیر چونه‌ام زدم و با چشم به صندلیش اشاره
کردم:

–بشین.

از خدا خواسته سریع سرجاش نشست و گفت:

–آره بابا منم می گم اگه برم چیزی بگم اوضاع بدتر می شه!

با کلافگی نگاه ازش گرفتم و دفتر سفارش‌هارو از کشوی میزم
در آوردم:

–بیا بشین سریع الان درست کنیم دوتایی تا دوساعت دیگه حاضر
بشه.

–خب حالا صبحانه امو...

چشمامو بر اش درشت کردم و با حرص و صدای خفه گفتم:

–نسسیم!!!! روانیم کردی به خدا آه.

- اوه خيله خب توام پاچه منو از صبح گرتی ول نمی‌کنی.

درست کردن اون گزارش به جای دو ساعت، چهار ساعت طول کشید چون نسیم هیچ‌کدوم از سفارش‌هایی که از اول ماه بهش داده بودم رو ثبت نکرده بود و مجبور بودم از روی لیست فاکتورها پیداشون کنم.

اونقدر ازش حرصی بودم و با اخم نگاهش می‌کردم که نسیم هیچی نمی‌گفت و خبری از شوخی‌های همشگیش نبود و به اجبار جدی و ساکت کارشو انجام می‌داد.

تقریبا همیشه این عادت رو داشتم که دوست نداشتم کسی ازم ایراد بگیره و نصیحتم کنه؛ یه جوری اینکارو توهین به خودم تلقی می‌کردم و همیشه تمام کارامو دقیق و مو به مو جلو می‌بردم؛ شاید یکی از علت‌هایی که همیشه شاگرد اول توی درسام بودم هم همین بود!

یادش بخیر وقتی بچه بودم بابام همیشه می‌گفت: "دختر خوبه مثل باران غد و مغرور باشه، آدم وقتی نگاهش می‌کنه از این چشمای جدیش حد و حدودشو می‌فهمه!"

با یادآوری بابا نفسمو پر آه و حسرت از سینه ام خارج کردم و گوشیمو برداشتم. عکس صفحه‌ی رویی گوشیم، خانواده‌ی چهارنفرمون بود. من توی بغل بابا بودم و ارسلان هم مامانو بغل کرده بود. روی لبامون چنان خنده‌ی عمیق و از ته دلی بود که محال

بود کسی عکس رو ببینه و از صمیمیت ما لبخند نزنه! این عکس مربوط به ۱۵ سالگی من بود و توی خونه باغ آقاجون گرفته بودیم. دقیق یادم نیست که به چی اینطوری می‌خندیدیم.

دقیقا یک سال قبل از اون گندیه که من به زندگیم زدم! نفس بلندی کشیدم و صفحه‌ی گوشیمو بستم، نسیم دستاشو به سمت بالا کشید و میون خمیازه‌ی بلندش گفت:

–برم به ایزدی بگم گزارشمون حاضره؟

زیر چشمی نگاهش کردم:

–واقعا روت می‌شه؟

از جاش بلند شد و در حالی که مقنعه‌اشو مرتب می‌کرد گفت:

–آره بابا مگه چیه خب! کارمونه دیگه؛ حالا یکم با تاخیر داریم تحویل می‌دیم.

شونه بالا دادم:

–نمی‌دونم ولی فکر نکنم بیاد، حتما تا الان رفته به بابابزرگشم همه چی رو گزارش داده.

اخم کمرنگی کرد و با چشمای جمع شده گفت:

– آه! آگه اینکارو کرده باشه خیلی خالهزنکه! کی چی مثلاً؟!
بابابزرگش اونهمه توی جلسه پزشو داد که تهش این بره دست
بزرگترشو بگیره برای ما بیاره!؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و مستقیم نگاش کردم:

– تو کارتو نصفه انجام دادی عوض اونا تو شاکی باش؛ یه ذره
خجالتم نکشی‌ها.

ادامو با خنده درآوردو و از اتاق بیرون رفت، هنوز دو دقیقه هم
نگذشته بود که همراه آقای ایزدی وارد اتاق شد. با چشمای گرد
نگاشون کردم و سریع از جام بلند شدم:

– سلام!

نسیم خیلی جدی گفت:

– جناب ایزدی گزارش روی هردو سیستم بارگذاری شده.

آقای ایزدی موشکافانه بهم نگاه کرد و به سمت میز من اومد:

– اجازه می‌دین؟!!!

من که هنوز توی شوک کار نسیم بودم گیج به آقای ایزدی نگاه
کردم و وقتی که دیدم نزدیک میزم ایستاده سریع عقب کشیدم
تا کنار برم اما پام به پایه صندلی گیر کرد، تا خواستم دستمو به

میز بگیرم تعادلمو از دست دادم و با باسن زمین خوردم و
صندلیم هم کنارم به سمت راست افتاد.

نسیم درحالی که با هول به سمتم می اومد و گفت:

–عه عه...چیشدا!!!

سریع از کنار آقای ایزدی رد شد و کنارم روی زمین نشست.
نگران دست روی شونه‌ام گذاشت:

–خوبی؟!؟! چیشدا بیهو!؟!

کمرم از درد تیر می‌کشید چون با شدت زیادی زمین خورده بودم،
لبمو به دندون گرفتم و هیچی نگفتم، از آقای ایزدی خجالت
می‌کشیدم و اونم همینطور طرف دیگه‌ی میزم ایستاده بود و خیره
نگام می‌کرد.

–خوبید خانم صبوری؟ چیزیتون نشدا؟

با لبای لرزون لبخندی از سر اجبار زدم:

–چیزی...چیزی نیست.

نسیم دستشو زیر بغلم گذاشت و نگران گفت:

–می‌تونی بلند بشی!؟!

سرمو به معنی آره تکون دادن و به کمکش از جام بلند شدم. درد
کمرم یه جوروی به تمام بدنم منتقل می‌شد که حس می‌کردم

نفسمو هم تنگ کرده! اما به اجبار حضور آقای ایزدی فقط لبمو با تمام قدرت به دندون گرفته بودم و فشار می‌دادم!

امروز واقعا روز بدشانسی من بود!!! دقیقا از چیزی که بدم می‌ومد به سرم اومده بود و سوتی پشت سوتی!!! امکان نداشت این روز با این حجم خرابکاری از یادم بره!

نسیم صندلیمو صاف گذاشت و گفت:

– بشین.. خوبی؟! –

سرمو به معنی آره تکون دادم و روی صندلی نشستم، آقای ایزدی نفس بلندی از کلافگی کشید و گفت:

– لازم به اینهمه عجله و هول زدگی نیست خانم صبوری!

خجول سرمو به زیر انداختم و دسته صندلی رو بین دستم فشردم:

– شرمنده‌ام!

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و با ریزبینی بهم خیره شد:

– من فکر می‌کنم شما این ارزیابی رو با مفهوم بدی متوجه شدین که اینطور دستپاچه می‌شین.

گنگ نگاش کردم و ادامه داد:

-کسی قرار نیست با این ارزیابی از شرکت اخراج بشه یا تعدیل نیرو داشته باشیم! من فقط قراره راهکارها و برنامه‌هایی برای بهبود عملکرد پرنسل ارائه بدم.

سرمو به تایید تکون دادم:

-بله..من شرمنده‌ام...بفرمایید من اون طرف می‌شینم.

تا خواستم بلند بشم دستشو به معنی صبر کردن جلوم نگه داشت و گفت:

-دیگه نیازی نیست.

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

-یک ساعت دیگه تا پایان تایم کاری مونده که فکر نکنم کمکی به من بکنه چون اینجا خیلی کار داشتم و با این تایم کم کاری نمی‌شه انجام داد.

مستاصل نگاهش کردم و با استرس از جام بلند شدم:

-به خدا من...

-نیاز به توضیح نیست!! مسلمه که خیلی از پرسنل به خاطر از دست دادن شغلشون استرس داشته باشن و این مشکلات پیش میاد. بشینید سرپا نمونید.

با لبخند کمرنگ سرشو به آرومی تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

وارفته روی صندلی نشستم و به در اتاق خیره شدم. نباید
اینطوری می‌شد!!!

نسیم با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

– دختر تو دیوانه‌ای؟! برای چی اینطوری هول کردی؟! وای خدا نگاه
نگاه رنگش شده گچ دیوار.

دستمو به کمرم کشیدم و با اخم گفتم:

– به خدا که هر بلایی سر من میاد به خاطر توئه!! فکر نمی‌کردم
اینطوری بری بیاریش خب.

یه تای ابروشو بالا داد و دست با کمر گفت:

– اوه بابا یه طور می‌گه انگار ترامپو آوردم بالاسرش؛ خب قرار بود
بیاد دیگه مگه چیه!!؟

نفسمو با درد بالا کشیدم و آروم کمرمو ماساژ دادم:

– نسیم خیلی درد دارم.

بالاسرم ایستاد و با نگرانی نگاه کرد:

– نه!!! وایستا ماساژ بدم.

دستمو جلوش نگه داشتم و گفتم:

– نه نمی‌خواد برو یه لیوان آب بیار نفسم داره می‌ره.

درحالی که زیر لب غرغر می‌کرد سریع از اتاق بیرون رفت. کف دستمو آروم و با احتیاط روی وسط کمرم کشیدم، درد تیز و برنده توی تمام بدنم پخش می‌شد.

بلاخره بغض سنگینم سد چشمامو شکست و یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد. خدایا امروز چه روزیه آخه!! اینهمه سوتی توی روز اول؟!!!!

آخه از تو بعیده باران واسه چی اینطوری می‌کنی؟! وای کاش بشه به آقاجون زنگ بزنم. تنها کسی که اعتماد به نفس منو بالا می‌بره و آرومم می‌کنه فقط اونه..

بق کرده با بغضی که کنترلش می‌کردم به میزم زل زدم. نسیم با یه لیوان بزرگ آب قند که تا نیمه لیوان توش قند ریخته بود، وارد اتاق شد.

با تعجب نگاهش کردم، کنارم ایستاد و درحالی که تند تند لیوانو به هم می‌زد گفت:

–بیا آب قند بخور فشارت افتاده حتما؛ نچ! تلپی خودتو انداختی زمین ببین چیکار کردی با خودت.

–نسیم اینهمه قند؟!!!!

اخم کرد و طلبکار گفت:

–پس چی؟! بخور ببینم حرف اضافه می‌زنی.

لیوانو جلوی دهنم گفبت و به زور چند جرعه به خوردم داد. سرمو
عقب کشیدم و با چشمای جمع شده گفتم:

–چقدر شیرین کردی خب!!!! اینهمه قند توش می ریزن؟ تیر که
نخوردم.

با کلافگی نفسشو محکم فوت کرد و گفت:

–اوووووف اوووووف باران چقدر غر می زنی...چقدر سوسولی تو!
وای به عروسی که تو مادرشوهرش بشی.

با خنده نگاش کردم:

–شوهر نکرده و بچه نیومده یهو مادرشوهر؟!!!

با دست به دهنم اشاره کرد و شاکی گفت:

–ببین ببین!!! وسط این درد کمرت به من اصول آموزش می دی؟!
اب قندتو بخور ببینم.

تا قطره آخر لیوانو به خوردم نداد ول کن نبود. انقدر شیرین و
غلیظ درست کرده بود که برعکس بعد خوردن آب قند حس
سرگیجه و دل زدگی داشتم. حس می کردم دردم کمتر شده اما تا
می خواستم از جام بلند بشم کمرم چنان تیری می کشید که حس
می کردم می خواد از وسط نصف بشه. نسیم کلافه و نگران گفت:
–نچ! بیا همین یک ساعتو مرخصی می نویسم برو خونه.

–نه بابا یک ساعت مونده کجا برم؟

دست به کمر گفت:

–تو الان با این حال و رنگ پریده می‌خوای کار کنی؟!

–حوصله‌ی شنیدن غرغرهای شفيعی رو ندارم نسیم، برو بشین
باز الان عین عزرائیل ظاهر می‌شه می‌گه از زیر کار در رفتین
کسر کار و تمام.

نسیم با حرص به سمت میزش رفت و گفت:

–آه زنیکه‌ی عقده‌ای! انگار دارن ماهی ده میلیون حقوق می‌دن که
اینجوری انتظار دارن.

اون یک ساعت به اندازه ده ساعت برام گذشت و انگار عقربه‌ها
لاک پشتی حرکت می‌کردن و اصلا زمان نمی‌گذشت. نسیم بهم یه
مسکن داد اما اصلا انگار تاثیری روم نداشت.

بلاخره پایان ساعت کاری رسید و نسیم درحالی که وسایلشو از
روی میز جمع می‌کرد گفت:

–انشاءالله که قصد نداری با این حال با اتوبوس برگردی؟

کیفمو از روی کمد کوچیک کنار میزم برداشتم:

–نه الان آژانس می‌گیرم.

–اسنپ بگیر خب!

-نه؛ آقا جونم خوشش نمياد مي گه ماشين شخصيه سوار نشو.

-وا!!! حرفا مي زني ها، خب تو بينشون تاكسي هم هست.

شونه بالا انداختم:

-نمي دونم، من رو حرفش نه نميارم، حوصله در دسرم ندارم.

-آخ كه من چقدر دلم مي خواد اين آقا جون تورو بينم انقدر به حرفش گوش مي دي.

لبخند كمرنگي زدم و شماره تنها آژانس نزديكي كه مي دونستم نزديك شركته گرفتم اما كسي جواب نداد.

-واي اينام انگار ماشين ندارن؛ جواب نمي دن.

از ۱۱۸ شماره چندتا آژانس رو گرفتم اما يا جواب ندادن و يا ماشين نداشتن! نسيم كنارم ايستاد و گفت:

-چيشد بلاخره؟

با چشماي گرد گفتم:

-باورت مي شه به چهارتا آژانس زنگ زدم هيچكدم ماشين نداشت.

-وا!!!

-شانس منه ديگه.

گوشیشو از توی جیب مانتوش درآورد و گفت:

–بذار یه اسنپ بگیرم باهم بریم توهم تنها نباشی می‌ترسی.

–مسیرمون آخه خیلی فرق داره!!

صفحه گوشیشو باز کرد:

–اشکال نداره حالا یه روزه؛ می‌گم اول تورو برسونه بعد منو.

با ناراحتی گفتم:

–خیلی مسیرت دور می‌شه.

سرشو تکون دادو بازومو گرفت:

–دیگه چیکار کنم ذاتم فداکاره!!! بیا ماشین درجا بگیرمون اومد،

بریم پایین.

باهم از اتاق بیرون اومدیم، آروم آروم درحالی که نسیم بازومو

گرفته بود و کمکم می‌کرد می‌اومدم و مدام نفسای عمیق و

محسوس می‌کشیدم تا بتونم دردمو تحمل کنم.

دقیقا جلوی در شرکت با شفיעی روبرو شدیم که کیفش روی

دوشش بود و داشت می‌رفت اما با دیدن اوضاع من با یه من‌اخم

سرجاش ایستاد و بهمون زل زد.

–باز شما دوتا چه دسته گلی به آب دادین؟

روبروش ایستادیم و نسیم با حرصی که سعی می‌کرد کنترلش کنه
و عیان نباشه گفت:

–خانم شفیعی کمرش رگ به رگ شده؛ دسته گل چیه؟!

شفیعی به سرتاپام نگاه کرد و رو به نسیم گفت:

–صبح که خوب بود.

تا خواستم خودم جواب بدم نسیم سریع و کلافه گفت:

–یهو می شه دیگه!

باز به سرتاپام نگاه کرد و اخمشو غلیظتر کرد و گفت:

–مرخصی نداریم ها...هرکاری می‌خوای بکنی بکن فردا راس

ساعت اینجایی وگرنه...

–خانم شفیعی!!!

با صدای آقای ایزدی، من و نسیم همزمان به عقب برگشتیم و به

آقای ایزدی که با جدیت به خانم شفیعی خیره بود؛ نگاه کردیم.

خانم شفیعی خیلی سریع و و با تغییر لحن گفت:

–بفرمایید جانم؟!

آقای ایزدی دو قدم فاصله‌اشو باهامون پر کرد و روبروی شفیعی

ایستاد و حالا من و نسیم کنارشون و بین آقای ایزدی و شفیعی

قرار گرفته بودیم. آقای ایزدی دستشو توی جیب شلوار کتون

سرمه‌ای رنگ فرو برد و با همون نگاه جدی بدون اینکه اون لبخند
همیشگی روی لبش باشه گفت:

– فکر نمی‌کنید یکم دارید زیاده‌روی می‌کنید؟! نظم توی شرکت
لازمه اما نه به هر بهایی!! پرسنل اگه سرکارشون به هر دلیلی
تمرکز روی کارشون نداشته باشه حضورشون چه فایده‌ای داره؟!
شفیعی نفس بلندی کشید و زیر چشمی نگاه کوتاهی به ما کرد و
خونسرد گفت:

– نه آخه شما هنوز شناختی روی پرسنل ندارید آقای ایزدی،
بیشتر بهانه...

– انسانیت ربطی به شناخت نداره! خانم صبوری جلوی چشم خود
من زمین خوردن و اینطوری شدن.

شفیعی شاکی به نسیم نگاه کرد و سریع گفت:

– که رگ به رگ شده؟!!!

رو به آقای ایزدی گفت:

– بفرمایید! همین دو دقیقه پیش به من می‌گن کمرشون رگ به
رگ شده و حالا شما می‌گید زمین خوردن.

آقای ایزدی کیف چرم قهوه‌ایشو توی دستش جابه‌جا کرد و با
همون چهره جدی گفت:

-حتما رفتار خودتون باعثش شده.

رنگ شفيعی در صدمه ثانيه از سفيد به قرمز تغيير رنگ داد، به نسيم نگاه کردم که لباسو محکم به هم فشار می‌داد تا نخنده.

-خانم صبوری؟!!

سريع سرمو به سمت آقای ایزدی برگردوندم و گفتم:

-شما اگر لازم بدیوود فردا می‌تونید مرخصی بگیرید هیچ مانعی نداره.

ابروهامو بالا دادم و شفيعی با حرص مشهود گفتم:

-اما آقای ایزدی بزرگ گفتن...

آقای ایزدی بدون اینکه سرشو بچرخونه فقط چشماشو به سمت شفيعی برگردوند و با اخم گفتم:

-مثل اینکه لازمه يه جلسه توجیهی جداگانه برای شما گذاشته بشه خانم شفيعی تا متوجه فرق بين موقعیت من و خودتون بشید. شفيعی با غروری که نمی‌دونم از چی نشات می‌گرفت ، سرشو کمی بالاتر گرفت و گفتم:

-نیازی نیست من متوجه‌ام اما شما هنوز محیط اینجارو چندان نمی‌شناسید. عسرتون بخیر!

اینو گفت و از شرکت بیرون رفت، با چشمای گشاد شده به دری
که پشت سرش داشت بسته می‌شد نگاه کردم! شفیع پشتمش به
چی گرمه؟!!

نسیم نفس بلندی کشید و گفت:

–وای خدا خیرتون بده.

با تعجب به نسیم نگاه کردم که خیره خیره به آقای ایزدی زل زده
بود. نسیم قیافه‌اشو مظلوم کرد و باز گفت:

–خدا دیده‌ها...دیده ما اینجا یه شمر داریم نفس ازمون گرفته
شمارو فرستاده‌ها.

با آرنجم یه سقلمه به پهلویش زدم و لب گزیدم.

–چرا آرنجتو توی پهلووم فرو می‌کنی؟ آخه مگه دروغ می‌گم!

آقای ایزدی که معلوم بود خنده‌اش گرفته ولی سعی می‌کرد
خودشو کنترل کنه، آروم سرشو به طرفین تکون داد و نسیم با
تاکید گفت:

–والا به خدا شما الان حکم فرشته مهربون توی سیندرلا رو دارید
برامون.

با چشمای گشاد نگاهش کردم و متعجب گفتم:

–نسیم!!!!

عادی نگاه کرد و گفت:

–جان! بریم درد داری.

آقای ایزدی با همون لبخند به در اشاره کرد و گفت:

–بفرمایید! خانم صبوری زیاد سرپا نمونن بهتره.

با خجالت سریع گفتم:

–نه شما بفرمایید من آرام راه میام.

آقای ایزدی خیلی عادی گفت:

–اگه وسیله ندارید...

نسیم با عجله وسط حرفش پرید:

–نه نه اسنپ گرفتیم پایین منتظره.

گوشیش زنگ خورد و از جیب ماتتوش بیرون آورد، به صفحه‌اش

نگاه کرد و گفت:

–اوه اومد، بریم باران حوصله ندارم این یکی هم غر بزنه.

آقای ایزدی سری تکون داد و گفت:

–هر جور راحتید.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

–خانم صبوری شمام اگه فردا مرخصی خواستید به خودم اطلاع بدید کافیه.

دستشو توی جیب داخلی کتتش فرو کرد و یه کارت بیرون کشید و به سمتم گرفت:

–شماره همراه خودم روش هست، هر ساعتی بود و حتی پیامک هم بدید ، مشکلی نداره.

نسیم جلوتر از من کارتو ازش گرفت و با نیش باز گفت:

–وای من می گم خدا شمارو فرستاده‌ها این باران به من سقلمه می‌زنه می گه نگو.

آقای ایزدی با لبخند نگاهی به من انداخت و با یه خداحافظی آروم از شرکت خارج شد. با حرص به نسیم نگاه کردم:

–وای نسیم به خدا تو سرمونو به باد می‌دی.

درو باز کرد و درحالی که باهم از شرکت خارج می‌شدیم گفت:

–برو ببینم!! رئیس به این مهربونی اصلا دیده بودی؟! وای که من مردم براش.

کارت رو از دستش بیرون کشیدم:

–بده من اینو...این نباید دست تو باشه وگرنه هر روز مرخصی می‌خوای.

با اخم از گوشه ی چشم نگاه کرد و دکمه ی آسانسور رو زد:

–شمارشو برام می فرستی ها.

–خب حالا، زود باش به خدا از درد نمی تونم نفس بکشم دیگه.

شاک ی نگاه کرد:

–دیگه والا سرعت آسانسور دست من نیست.

با اخم و دلخوری گفتم:

–حتما باید جواب بدی آره!؟

چشماشو توی حدقه چرخوند و نگاه ازم گرفت. وارد آسانسور شدیم و نگاهی به کارت توی دستم انداختم؛ زیر لب روی کارتو خندم:

–بردیا ایزدی، دکترای بازرگانی بین المللی، مشاوره و تدریس تخصصی در زمینه فروش و بازاریابی.

ابروهام بی اختیار بالا پرید، دکترای داره؟ فکر می کردم فقط تا ارشد تحصیلات داره!!! آفرین اصلا خودشو نمی گرفت، حسم نسبت بهش بهتر شد.

نسیم به اسنپ اول آدرس منو داد و بعد خودش رفت و تازه منو تا جلوی ورودی آسانسور هم همراهی کرد و به اصرار خودم برگشت تا به خونه اشون بره.

همزمان که در آسانسور باز شد، اکرم هم در خونه رو باز کرد و با دیدنم که آروم و کمی لنگان به خاطر درد کمرم راه می‌رفتم، چنان کف دست راستشو به گونه‌اش کوبید که گونه‌اش قرمز شد.

–وای! وای دردت به جونم چیشده؟!–

دستمو به دیوار کنار در خونه گرفتم و درحالی که کفشامو درمی‌آوردم گفتم:

–عه اکرم! چرا اینطوری می‌کنی؟ چیزیم نشده.

با نابودی تند تند سرشو تکون داد:

–نه نه چی چی چیزی نشده؟ واسه چی دستتو به کمرت گرفتی؟ اینطوری آروم راه می‌ری؟! زمین خوردی آره؟ کجا؟ پات سر خورد؟! خندیدم:

–می‌ری کنار پیام داخل خونه برات بگم یا همین جا همشو تعریف کنم؟!–

–وای! بیا بیا...نچ حواسم کجاست!

به این اخلاقش عادت کرده بودم. کنار رفت وارد خونه شدم، تا اولین مبل سالن کمکم کرد و آروم روی مبل نشستم. منتظر و نگران بالای سرم ایستاد، بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیزی نشده عزیزم، صندلیم از زیر پام سر خورد افتادم همین،
حالم خوبه فقط کمرم یکم کوفته شده.

محکم دوتا پشت دستش زد و لبشو گزید:

-خانمم حواست کجا بود آخه؟! خیلی درد داری؟! نهار بیارم
بخوری بعد مسکن بدم آره؟!!

به پشتی مبل تکیه دادم:

-نه مسکن خوردم اکرم جان، انقدر نگران نباش فقط کوفتگیه.

کنارم روی مبل دیگه نشست:

-وای مگه می شه!! انقدر درد داری رنگ به روت نمونده معلومه،
ناهار خوردی می‌ریم دکتر.

کلافه گفتم:

-خوبم به خدا.

دستم گرفت و نگران توی چشمم زل زد:

-خیلی درد داشتی؟!!

لبخند آرومی زدم، اکرم انگار مامانم بود، سعی می کرد محبت

مادری داشته باشه اما مگه می شه مادر خودت باشه و بتونی

محبتشو با کس دیگه‌ای جایگزین کنی؟! از جاش بلند شد و گفت:

-برم لباستو بیارم همین جا کمکت می کنم عوض کن بعد نهار
میارم برات، از روی مبل حرکت نکنیا...الان...الان یه بالشت میارم
پشت کمرت می ذارم نرم باشه.

دستمو به دسته‌ی مبل گرفتم و آروم بلند شدم و دستپاچه
دستمو گرفتم:

-خودم می توتتم عوض کنم اکرم جان؛ خیلی بزرگش نکن خوبم.
نگران نگاهم کرد و آروم به سمت اتاقم رفتم. لباسامو عوض
کردم، درد کمرم کمی آروم تر شده بود ولی احساس کوفتگی
می‌کردم.

از اتاقم که بیرون اومدم دیدم اکرم داره با آقاجون صحبت
می‌کنه و تا منو دیو تند تند گفت:

-آقا خودشون اومدن گوشه دستتون باشه.

به سمتم قدم تند کرد و گوشه رو بهم داد، لبامو به هم فشار
دادم با تردید گوشه رو گرفتم:

-سلام آقاجون.

-سلام دخترم چی شده؟! اکرم می گه زمین خوردی.

-چیزی نیست به خدا اکرم زیادی شلوغش می‌کنه، فقط یکم کمرم
کوفته شده.

-خواست کجا بود بابایی؟!

نفسی کشیدم و روی مبل نشستم:

-آخه می‌دونید امروز نوهی آقای ایزدی، همونی که بهتون گفتم می‌خواد همه چی رو بهش واگذار کنه؛ برای چک کردن گزارش‌ها اتاق ما اومده بود اما نمی‌دونم چی شد یهو هول شدم....به خدا کلی جلوش خجالت کشیدم که روز اول اینطوری گند زدم.

-خجالت چرا؟! رییست که نمیداد تو روز اول همه چی کارمندشو بسنجه.

-نه بنده خدا گفت حق می‌دم هول شده باشی.

-خب پس نگرانیت دیگه برای چیه؟! اول برو نهارتو بخور بعد کامل استراحت کن، فردا مرخصی می‌گیری بابا؟!

-نمی‌دونم فکر نکنم؛ حوصله اینکه توی خونه بمونم رو ندارم.

-اگه لازم شد حتما بگیر بابا سلامتیت از همه چی مهم تره.

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که صدای ارسلان از اون ور خط شنیدم که می‌گفت:

-آقاجون اون درخت گیلاس ته باغ رو اره کنم؟ خشک شده فقط تو دست و پاست.

لبخند روی لبم ماسید، غم و درد در آن واحد به قلبم چنگ زد، به اجبار حالمو با نفس‌های بلند آروم کردم و گفتم:

– آقاجون بعدا حرف می‌زنیم ببخشید، خدا حافظتون.

آقاجون که مطمئنم حالمو فهمیده بود سریع گفت:

– مراقب خودت باش دخترگلم، خدا حافظت.

گوشی رو قطع کردم و روی پام نگه داشتم. فکرم درگیر بود، ۱۲

سال از اون دوران و اتفاقات می‌گذره اما هیچ وقت حرفای

ارسلان از ذهنم پاک نشده، حتی ولوم عربده‌های که سرم می‌زد

دقیق یادمه... یادمه و محاله با یادآوریش نفسم سنگین نشه و

دستم بیخ نکنه.

درسته حقم بوده، درسته که تمام اون حرفا حقم بوده چون غلط

اضافه کردم اما... اما نفرت و کینه‌ای توی چشمش فریاد می‌زد که

به خاطر کار من نبود، انگار... انگار سال‌هاست منتظر آتو از من

بوده و می‌خواست... .

– باران جان؟! خانمم؟

رشته افکارم پاره شد و سرمو بالا آوردم و به اکرم نگاه کردم:

– غذا برات میارم همونجا روی مبل بشین تکون نخور.

– نه نمی‌خواد... .

نگران و تند گفت:

– به خدا آقا بزرگ کلی سفارش کرده باید هواتو داشته باشم.
سری به طرفین تکون دادم و به توی آشپزخونه برگشت.
– برای چی آخه سریع به آقاجون خبر دادی اکرم؟! الکی نگران می
شه.
– نه خانم بلاخره که می‌فهمید اون وقت از من دل چرکین می شد.

خیلی آروم دوتا پله جلوی آسانسور رو بالا رفتم و تا خواستم
واردش بشم با صدای بلند یه نفر شونه‌هام با هول بالا پرید:
– لطفا چند لحظه آسانسور رو نگه دارید.
به عقب برگشتم و با دیدن آقای ایزدی که داشت از ماشینش
پیاده می شد نفس عمیقی کشیدم. انقدر بهویی داد زد و صداش
توی پارکینگ پیچید که ترسیدم.
وارد آسانسور شدم و دستمو روی دکمه در بازکن نگه داشتم،
آقای ایزدی داشت به سمت آسانسور می اومد و من نگاهم به
ماشینش افتاد و ناخودآگاه ابرو هامو بالا دادم؛ انتظار ماشین کمتر
از شاسی بلند ازش نداشتم!!!

وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی ششم رو زدم. همزمان با بسته شدن در صدای موزیک ملایم همیشگی آسانسور هم پخش شد. بهم نگاه کرد و با لبخند محو گفت:

–سلام صبح بخیر! بهترید!؟!

لبخند کوتاهی زدم و سرمو به احترام تکون دادم:

–سلام! ممنون خوبم.

نگاهی به سرتاپام انداخت:

–فکر کردم امروز حتما مرخصی می‌گیرید، دیشب منتظر تماستون بودم اما خبری نشد!

کیفمو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم:

–اومم نه بهتر شدم نیازی نبود.

یه تای ابروشو بالا داد:

–خیلی هم خوب چه بهتر!

لبامو به هم فشار دادم و با تردید گفتم:

–شرمنده که دیروز به خاطر من مجبور شدید با خانم شفیععی بحث کنید.

کج لبخند مرموزی روی لبش جاخوش کرد و آروم گفت:

-شاید براتون عجیب باشه اما واقعا از بعضی اخلاقای خانم شفيعی خوشم میاد مخصوصا همين که اصرار می‌کنه روی کاراش حتی اگر بدونه غلطه؛ يه جوری انگار باور خاصی داره.

با تعجب نگاهش کردم، سرشو به سمتم برگردوند و آروم گفت:

-در عين حال شما خودتونو ناراحت نکنيد، بعضی رفتارها لازمه تا افراد موقعيت دقيق و جایگاه خودشونو بفهمن؛ به خاطر شما نبود! خودتونو درگیر نکنيد.

لبامو به هم فشار دادم:

-درسته؛ به من مربوط نيست اما امروز چه بخوام و چه نخوام خانم شفيعی منو درگیر می‌کنه.

متفکر نگاه کرد:

-فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی بیفته!

صدای بلندگو آسانسور اومد و صدای موزیکش قطع شد :

-طبقه ششم!

در باز شد و کنار ایستادم تا اول آقای ایزدی خارج بشه اما با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

-اهل تعارفات معمول نيستم؛ خانمها مقدم‌ترند.

تشکر آرومی کردم و بیرون اومدم. سرعت قدم‌هامو کم کردم تا آقای ایزدی جلوتر از من راه بره اما همگام با من سرعتشو کم کرد و شونه به شونه‌ام اومد.

در شرکتو باز کرد و اینبار بدون تعارف به من اول خودش وارد شد. چند لحظه ای با تعجب و یه تایی ابرو بالا داده نگاش کردم، کدومو باور کنم؟!!

با بیخیالی شونه بالا دادم و به سمت اتاقم رفتم، برام مهم نبود که بخوام در مورد کارها و رفتارش کنجکاوی بیش از حد بونم و حساس باشم. پشت میزم نشستم و کلید ترانس کامپیوترو با نوک کفشم روشن کردم و بعد کیفمو روی کمد کنار میزم گذاشتم، همیشه همین عادت رو داشتم!

از جام بلند شدم و تا خواستم پنجره رو باز کنم، نسیم وارد اتاق شده و مات شده نگاش کردم.

یه سلام زیرلبی کرد و پشت میزش نشست. موهاش بهم ریخته و پریشون از مقنعه‌اش بیرون ریخته بود. پلک هاش قرمز بود و چشماش پف داشت. سرجام ایستاده بودم و شوک شده نگاش می‌کردم.

دستاشو روی میز گذاشت و سرشو به دستاش تکیه داد. با نگرانی گفتم:

- نسیم؟!

جواب نداد و اصلا تکون هم نخورد، جلو رفتم و دستمو روی شونه‌اش گذاشتم:

- نسیم با توام! چیشده؟! گریه کردی!

یه تکون کوچیک خورد اما باز هیچی نگفت، با کلافگی و نگرانی شونه‌اشو محکم تر تکون دادم:

- نسیم!!!! حرف بزن خب قلبم تو دهنمه.

با حرص بیهو سرشو بالا آورد و با اون پلک های قرمز و نگاه پر حرص بهم خیره شد:

- چیشده؟! چشات پف داره برای چی گریه کردی!!!
گیج و آروم گفت:

- هان؟!

با حرص و اخم گفتم:

- هان و مرض؟! مشکل شنوایی داری؟ سه باره دارم می‌پرسم
چیشده چرا چشمتا قرمزه!

باز سرشو روی میز گذاشت و با چشمای بسته و خواب آلود گفت:

- دیشبا... این سریال... چی بود؟ هان واکینگ دد فصل اولشو
کامل دیدم تازه پنج صبح خوابیدم... وای نمی‌دونی که... اصلا

داغونم کرد فیلمش، از هیجان حالیم نشد یک کیلو تخمه کنارم بود همشو شکستم باز صورتم جوش می‌زنه.

چند لحظه‌ای مات نگاش کردم، اخم غلیظی کردم و محکم به شونه‌اش زدم:

–خیلی بیشعوری!! منو بگو منگل بازی‌های تورو یادم رفته نگرانت شدم.

بدون اینکه تغییری توی حالتش بده با همون چشمای بسته؛ فقط سرشو کمی روی میز جابه‌جا کرد و آروم و خواب آلود تر گفت:

–به جان باران تو ندیدی چه فیلمیه...اصلا
یه...طوری....آ....آدمو...

حرفشو نصفه گذاشت و خوابش برد!! با تاسف سری تکون دادم و نفسمو محکم به بیرون فوت کردم. به سمت میزم رفتم و تا خواستم بشینم شفیعی ضرب العجلی وارد اتاق شد.

انگار بو می‌کشه و صد فرسخی می‌فهمه توی این اتاق یه خبریه و درجا پیداش می‌شه. این بار با یه اخم غلیظتر و خشمگین‌تر از همیشه وارد اتاق شد.

یه تای ابروشو بالا داد و سرش درجا به سمت نسیم که روی میز خواب بود؛ برگشت. هووووف نسیم خدا نکشتت الان باز گیر می‌ده!! چطوری این همیشه مچ مارو می‌گیره؟

آروم به سمت میز نسیم رفت و جلوش ایستاد، ناخودآگاه لب
گزیدم و نگران بهش چشم دوختم و قبل از اینکه بخوام نسیم رو
صدا بزنم، کف دستشو محکم به وسط میز کویید. نسیم با هول و
وحشت از جا پرید و با چشمای گشاد شده به شفیع زل زد. وای
آخه مگه مرض داری اینطوری به وحشتش می‌ندازی؟! به ولله این
زن یه مشک روانی داره!!!

نسیم چند لحظه ای با مکت نگاهش کرد، انگار قدرت تحلیل مغزش
از بین رفته بود، نگاهی به من انداخت و انگار تازه به یاد آورد که
سرکاره. سیخ توی جاش نشست:

– چیز... سلام!

شفیعی سرشو به سمت شونه‌اش کج کرد، صورتشو نمی‌دیدم اما
می‌تونستم نگاه تهدید آمیزشو حدس بزنم!

– من واسه تو امروز یه توییخی می‌زنم تو عمرت ندیده باشی!
توییخی درج در پرونده کاری!

نسیم با هول از جاش بلند شد:

– نه... نه... خانم شفیعی سر درد داشتم فقط سرمو روی میز
گذاشتم چند لحظه آروم بشم؛ ببینید چشمم قرمز شده.

شفیعی زهر خندی زد:

- صدای خروپفت تا ته سالن میاد سر درد داشتی؟! یه درصدم
اگه حرفاتو باور می‌کردم با کار دیروزت اون یه درصد هم پرید.

نسیم کی خروپف کرد؟!!!! وا یک دقیقه هم نشد که چرت زد!!!
نگاهی به هردومون انداخت و با همون پوزخند جاخوش کرده کنار
لبش گفت:

- اونی هم که منو فرض می‌کنید خودتونید.

من و نسیم هردو اخم کردیم، نسیم لباشو به هم فشار می‌داد تا
چیزی نگو، می‌دونستم از توهین متنفره، فقط به واسطه‌ی نیاز به
کار بود که داشت خودشو کنترل می‌کرد تا چیزی نگو. شفیع کاملاً
تحقیر آمیز با همون پوزخند نگاهی به سرتاپای نسیم انداخت.
سرشو به سمت من برگردوند و با همون حالات رفتاری گفت:

- تو مگه نمی‌خواستی مرخصی بگیری؟!

دستامو به هم قلاب کردم و جدی و آروم گفتم:

- نیازی نبود؛ بهتر شدم.

لبخند مضحکی زد:

- پس برنامه داشتید!!! فقط می‌خواستین منو با آقای ایزدی بحث
بندازین؟!!! برای همینه می‌گم شماهارو نمی‌شناسه، روتون زیاد

شده دست خودتون نیست.. آخ که من یه آشی واسه شما دوتا
بیزم

برگشت به نسیم نگاه کرد و انگشت اشاره اشو به نشانه‌ی تهدید
روبروش گرفت:

–مخصوصا تو!! راست راست تو چشمم زل می‌زنی دروغ تحویل
می‌دی آره؟! حرمت بزرگتری کوچیکتری هم که اصلا یادت
ندادن.

نگاهشو بین هر دو مون گردوند و با پوزخند ادامه داد:

–واسه من برنامه ریزی می‌کنید که ایزدی رو به جون شفיעی
بندازیمو تمام؟ زهی خیال باطل! تا روز آخری که این شرکت
برپاست من از اینجا تکون نمی‌خورم خیالتون تخت. شما رو بیرون
می‌ندازم و خودم همین جام.

–خانم شفיעی شما دارید...

–بسه بسه! لازم نکرده دنبال توجیه باشید.

–آخه براتون سوء تفاهم شده، واقعا اونطور که....

–مشکلی پیش اومده؟!

با صدای آقای ایزدی سرم به سمت در برگشت، دستاشو توی
جیب شلوار لی آبی تیره رنگش فرو کرده بود و نگاهش جدیش

روی شفیهی تنظیم شده بود! از اینکه تیپ نسبتا اسپرتی داشت خوشم می اومد، خیلی خشک و رسمی و کت شلواری نبود و شاید همین باعث می شد احساس راحتی تری باهاش داشته باشیم.

به شفیهی نگاه کردم که نفس بلندی کشید و در صدم ثانیه تغییر کرد و خیلی ریلکس و با لبخند برگشت و به آقای ایزدی نگاه کرد و کاملا مسلط گفت:

–نه آقای ایزدی؛ می‌خواستم حال خانم صبوری رو بپرسم و اینکه یه چندتا مورد کوچیکه که خودم باهاشون حل می‌کنم.

آقای ایزدی با شک یه تای ابروشو بالا انداخت و با مکث چند ثانیه‌ای متفکر گفت:

–اگر بابت...

شفیهی یه قدم به آقای ایزدی نزدیک شد و حرفشو قطع کرد:

–نه نه ابدا اون موضوع رو خودتون دستور فرمودید من اصلا توش دخالت نمی‌کنم! یه سری موارد نقص توی کارشون وجود داره، دارم بهشون یادآوری می‌کنم تا اینجارو با تخت خواب خونشون نباید اشتباه بگیرند.

نگاه جدی و مرموز و پر شک آقای ایزدی اول روی من زوم شد و دقت بهم نگاه کرد و بعد از من نگاهش روی نسیم رفت و

همونطور با دقت نگاهش کرد، انگار داشت اسکن می‌کرد که
کدوممون خواب آلودیم و وضعیتمون خوب نیست!!
-همیشه این اتاق و پرنسلس انقدر حواشی دارند؟!
شفیعی پوزخند بلندی زد:

-بله!! تقریبا ماهی نیست که به خاطر خطاهاشون کسر کار نخورند!
آقای ایزدی سرشو تکون داد و خیلی جدی به شفیعی نگاه کرد:
-اصلا از این بحث‌ها و سروصداها توی مجموعه خوشم نمیاد؛
سریع تر رفعش کنید.

شفیعی هم که انگار از تایید آقای ایزدی انرژی گرفته بود سرشو
دو بار به تایید تکون داد و با صدای رسا و پیروزمند گفت:
-بله بله حتما؛ شما اصلا نگران نباشید جناب ایزدی من حواسم به
جزء جزء همه چیز هست!

آقای ایزدی بدون اینکه چیزی بگه فقط سری تکون داد و از اتاق
بیرون رفت. شفیعی ریلکس با همون لبخند پیروزمند به سمت ما
برگشت و گفت:

-فعلا پنج درصد کسر کار این ماه رو داشته باشید تا بعد!
نسیم که تا اون موقع با حرص به میزش زل زده بود، سرشو بالا
آورد و با اخم گفت:

-یعنی چی؟!؟! ماه پیش هم به یه بهونه دیگه کسری زدید!

شفیعی روبروی میز نسیم ایستاد و با همون لبخند گفت:

-بهونه؟!؟! اکی کارتو درست انجام بده تا من بهونه نسازم. سرکار

می خوابی می گی بهانه؟!؟!!

-خانم شفیعی من سرجمع پنج دقیقه هم سرم روی میز نبود چه

خوابی؟!؟! من زمانی که با اینجا قرارداد بستم توی هیچ بندی

نخوندم که پرنسل ربات هستن و حق هیچگونه مریض شدن و

سردرد و کمردرد و امثالهم ندارند!

-خوبه شیش مترم زبون داری!

لبمو باز زبون تر کردم و جدی گفتم:

-خانم شفیعی! بخش ما تا به حال هیچ بی نظمی و خللی نداشته که

شما مارو اینطوری به آقای ایزدی معرفی کردید!!! خیلی بی

انصافیه که به خاطر چنین دلیلی بخواین کسرکار بزنیند! واقعا اگه

کارمونو بد انجام میدادیمو حسابهای مشتریمون ایراد داشت

حق داشتین اما الان...

عینکشو روی چشمش جابه‌جا کرد:

-اعتراض دارید؟!؟! اکی پس با گزارش مستقیم به مدیریت حلش

می‌کنیم، گزارش به آقای ایزدی بزرگ!

یه جویری "بزرگ" رو با غلظت و کشدار گفت که انگار می‌گفت
دلتونو خوش نکنید که بازم به نوه‌اش بگم و اونم ازتون دفاع
کنه!

نسیم با اخم و جدی گفت:

–اگه این مسئله از نظر شما انقدر مهمه باشه به همون مدیریت
گزارش کنید؛ فکر کنم دیگه لازمه مسائل ما با یه مقام بالاتر حل
بشه؛ دیگه واقعا داره آزاردهنده می‌شه!

شفیعی پوزخندی زد و از گوشه چشم نیم‌نگاهی به نسیم
انداخت:

–امیدوارم از این حرفت پیشمون نشی!

از اتاق بیرون رفت؛ نفس بلند و کلافه‌امو ، محکم فوت کردم و
روی صندلیم نشستم.

–وای نسیم به خدا تو آخر سر هر دمونو به باد می‌دی و بیرونمون
می‌ندازن.

نسیم با حرص موهاشو داخل مقنعه‌اش فرستاد و با صدایی که
لرزش نامحسوسی داشت گفت:

–خدایی تو حاضری با این زنیکه عقده‌ای کار کنی!؟

سرمو تکون دادم:

-می گی چی کار کنیم؟! با این وضع بیکاری و اقتصادی مجبوریم! از اینجا بریم کجا؟! فکر کردی جای دیگه نازمونو می کشن؟ نه عزیز من از این بدتر هستن و بهتر نیستن. اینطوری که نمی شه با لجبازی پیش بریم، هر روز فقط خودمون استرس داریم و اعصابمون خرد می شه.

کیفشو روی کمد کوچیک کنار میزش پرت کرد:

-کج می ری کسر حقوق راست می ری کسر حقوق؛ آخه کدوم خراب شده ای اینطوریه؟ باران تو دیگه خیلی داری کوتاه میای، یه نگاه به نمودار آماری فروش سال پیش تا الان بنداز، یکسال نیست اومدیم اینجا اما به قول خودت با همین وضع اقتصادی فروش ما رشد داشته، اینام می دونن کار ما خوبه وگرنه به قول آقای ایزدی با این همه حواشی توی این چند روز کسر کار چیه باید درجا اخراج می شدیم.

شونه بالا دادم، لبه ی میزو گرفتم و صندلیمو به سمت جلو کشیدم:

-حالا توام خواب بودیا!! شفیع ی خیلی شورشو درآورد اما دروغ نمی گفت، چشمت داغون بود.

دستشو با حرص روی هوا تکون داد و براق شده گفت:

-تو ازش دفاع نکن... به خدا تموم حرصمو سر تو خالی می کنم.

نفس بلندی کشیدم و سیستمم روشن کردم، نسیم با حرص دست زیر چونه‌اش گذاشت و به زمین خیره شد، می‌تونستم از کنار میزش ببینم که عصبی داره پاشو تند تند تکون می‌ده. عادت به دلداری دادن نداشتم..شاید بلد نبودم چون هیچ وقت آدم خوبی برای نصیحت یا دلداری نبودم!

خیلی سریع تموم گزارش هارو به تفکیک و مرتب شده توی یک پوشه روی دسکتاپ ریختم بعد هم پیگیر واریزی چندتا از پیمانکارها شدم که از شرکت سیمان خریده بودن.

مثل همیشه به خاطر علاقه‌ی زیادی که به کارم داشتم تموم اتفاقات بد توی ذهنم کمرنگ شد و تمرکز روی کارم رفت و اصلا گذر زمانو حس نکردم.

زمانی به خودم اومدم و به ساعت نگاه کردم که یک و نیم ظهر بود!! به نسیم که با همون شدت اخم صبح به مانیتور زل زده بود و کار می‌کرد نگاه کردم، اصلا از صبح حرف نزده بود و هر وقت نگاهش می‌کردم صورتش با همین چاشنی و شدت اخم همراه بود.

–پیشونیت درد نگرفت؟

از گوشه چشم بهم سوالی نگاه کرد، با نوک انگشت اشاره به بین ابرو هام زدم:

–از صبح باز نشده والا عضلاتت فلج می‌شه خوب.

صورتشو به سمتم برگردوند و چیزی نگفت.

–اوه ولش کن دیگه یه چیزی بود تموم شد.

دستامو بالا بردم و کش و قوسی به بدنم دادم، صدای شکستن
قلنجم خستگی رو از تنم درمی‌آورد.

–برا تو راحت...به تو که گیر نداده.

دستامو از بالا به پایین آوردم و این بار به سمت جلو کشیدم:

–نسیم چقدر آخه گُندش می‌کنی یه مسئله رو؟! تو هرچی بیشتر
سخت بگیری فقط اعصاب خودت ناراحت می‌شه.

عینکشو روی موهاش گذاشت و بهم نگاه کرد:

–من سخت می‌گیرم؟ منی که کل غم دنیارو به یه ورم می‌گیرم و
رد می‌شم؟

دستامو روی میز گذاشتم و شونه بالا دادم:

–پس در مورد شفיעی موفق نبودی که بخوای ازش رد بشی.

به پشتی صندلیش تکیه داد:

–معلومه رد نمی‌شم، طرف غیر مستقیم داره فحش بارم می‌کنه.

نگاهی به در اتاق و راهرو انداختم و آروم گفتم:

–آروم عه! الان باز سر و کلش پیدا می‌شه.

دستشو به معنی "برو بابا" رو هوا تکون داد.

– اتفاقا دلم می‌خواد بشنوه تا یه راست بریم پیش همون به قول خودش ایزدی بزرگ حالشو بگیرم.

جوابشو ندادم و فقط سرمو تکون دادم. یکی از اخلاقای مشهود نسیم لجبازی بود و اصلا دلش نمی‌خواست جلوی کسی کم بیاره!! نگاهمو اطراف اتاق گردوندم و متفکر گفتم:

–حالا واسه چی نیومد؟

متعجب از گوشه چشم نگاه کرد!

–ایزدی رو می‌گم بابا؛ صبح توی آسانسور دیدمش گفت میاد.

لبخند نیم بندی زد و با شیطنت گفت:

–می‌ترسم باز برم بیمارمش ایندفعه با سر بری تو میز دیگه درجا هلاک بشی.

چپ چپ نگاهش کردم:

–مرض! اصلا هیچیت مثل آدم نیست که، تقصیر تو بود اونجوری عین جن ظاهر شدی.

چشاشو ریز کرد و گفت:

–اوخی...می‌بینیش هول می‌شی آره؟!

–نسیم به خدا...

–سلام ظهرتون بخیر!

سرمو برگردوندم و با دیدن آقای ایزدی هردو از جامون بلند شدیم و سلام کردیم.

لبخند محوی روی صورتش نقش بست و گفت:

–مگه شما برای نهار نمی‌رید؟

دستامو به هم قلاب کردم:

–نه من و خانم ضیایی توی خونه نهار می‌خوریم.

ابروهاشو کمی بالا داد و به سمت میز من اومد.

–خب!!! خانم صبوری خیلی آروم لطفا بیاین رو صندلی این طرف بشینید تا توی تایم باقی مونده یکم به کارامون برسیم.

یا خجالت لب گزیدم و درحالی که سرمو پایین انداخته بودم از پشت میز بیرون اومدم، داشت به زمین خوردن و هول شدن دیروزه غیرمستقیم اشاره می‌کرد!!

کنار میز نسیم یه صندلی بود، همونجا نشستم و نسیم نیم نگاهی بهم کرد و الکی خودشو مشغول کار نشون داد؛ مثلاً می‌خواست خودشو توی چشم آقای ایزدی پر رنگ کنه. به آقای ایزدی نگاه کردم و تند تند گفتم:

-تمام گزارش‌ها رو به تفکیک ماه و سال پوشه بندی کردم و مرتبه آقای ایزدی.

بدون اینکه بهم نگاه کنه درحالی که ماوس رو به دست می‌گرفت گفت:

-خیلی نگرانی خانم صبوری!! یکم ریلکس باشید، من آرامش رو خیلی بیشتر ترجیح می‌دم تا این ترس و هول شدن شمارو؛ باور کنید قرار نیست موقعیت شغلی کسی با این کارها به خطر بیفته و همه چی سرجاشه مگر خطای بزرگ و جبران نشدنی داشته باشید!! نسیم صاف توی جاش نشست و با اخم کمرنگ به آقای ایزدی نگاه کرد:

-شاید موقعیت شغلیمون در خطر نباشه اما چه فایده که هر ماه به بهانه‌های مختلف کسر حقوق می‌خوریم!!؟

آقای ایزدی بدون اینکه سرشو بچرخونه از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به نسیم انداخت و یه تایی ابروشو خیلی نامحسوس بالا برد:

-کسر حقوق!!؟ علتش!!؟!!!

نسیم شونه بالا انداخت و با حرصی که سعی می‌کرد پشت رفتار آرومش پنهان کنه گفت:

-من نمی‌دونم والا خانم شفیعی هر روز با یک بهانه تازه برای ما کسر حقوق به حسابداری رد می‌کنن... امروزم که گفتن علاوه بر

کسر حقوق به مدیریت هم برای درج در پرونده کاری گزارش داده می‌شه.

آقای ایزدی اخمش پر رنگ تر شد و کامل به سمت نسیم برگشت:
- مگه چه اتفاقی افتاده که تا این حد پیش رفته؟! فاکتورها با هم تطابق نداشته؟!!

نسیم با پوزخند محو گفت:

- والا خانم شفیعی که فاکتورهای مارو چک نمی‌کنه؛ اصلا کاری نداشته تا حالا!! مسئله امروز سر این بود که من اول صبح اومدم دقیقا دو دقیقه سرمو روی میز گذاشتم چون سردرد داشتم، خانم شفیعی اومدن و کلی تهدید و بحث و این ماجراها...

متفکر سرشو تکون داد:

- اما چیزی به من نگفتن.

نسیم ابرو بالا داد و گفت:

- گفتن و تاکید کردن به آقای ایزدی بزرگ گزارش می‌دن نه به شما!

سرشو تکون داد و نگاهشو به مانیتور دوخت:

- انگار باید یه راهکار کلی برای خانم شفیعی در نظر گرفت؛ صبح هم به بخش‌های دیگه شرکت رفتم و یکی از یکی دیگه نالان تر

بودن... اصلا این جو شرکتو دوست ندارم! توی این فضا بازدهی طبیعیتا خیلی کمتر می شه.

نسیم که انگار جواب آقای ایزدی خیلی به مزاجش خوش اومده بود تند تند سرشو تکون داد و برای اعتراض بیشتر خودشو به جلو کشید که سریع با نوک کفشم به ساق پاش کوبیدم. شاکی نگام کرد و لب زد:

-بذار بگم خب!! عه!!

ابروهامو به معنی نه بالا انداختم، به صندلیم تکیه دادم و نسیم با تاسف سری برام تکون داد.

-خانم صبوری بذارید به هرچی اعتراض دارن بگن.

لبامو به هم فشار دادم و آروم گفتم:

-مشکل همونی بود که گفتیم آقای ایزدی؛ مشکل دیگه‌ای نیست.

سرشو تکون داد و بدون اینکه نگام کنه گفت:

-به هر حال لازم نیست بخوایید خودتونو در مزیغه قرار بدید و چیزی نگید.

نسیم پیروزمند به من نگاه کرد و یه تای ابروشو بالا انداخت.

آقای ایزدی دقیقا تا پایان ساعت کاری توی اتاقمون بود و هر از گاهی سوالاتی در مورد فاکتور زدن و سفارش گرفتن از

مشتری ها می‌پرسید و یه سری روش های جدید برای جلب رضایت مشتری برامون توضیح می‌داد.

ویژگی ای که توی مدیریت آقای ایزدی خیلی برام جذاب بود ، این بود که در عین جدی و حساس و نکته سنج بودن اصلا بداخلاق نبود، خیلی راحت می‌گفت اگر جایی از حرفاشو متوجه نشدیم ارزش بپرسیم و حتی شده ده بار هم برامون توضیح می‌ده. با اینکه به جای پدربزرگش اومده و حالا دیگه اون رئیس شرکت بود اما اصلا خودشو نمی‌گرفت و شبیه یه کارمند عادی در عین جدی بودن، کاملا دوستانه رفتار می‌کرد.

کارش که تموم شد سیستم منو خاموش کرد و گفت:

– خانوما خسته نباشید؛ حتما توی هفته آینده سعی می‌کنم چندتا کلاس آموزشی براتون بذارم.

با تعجب بهش نگاه کردم:

– چه کلاسی آقای ایزدی؟!

از جاش بلند شد و درحالی که توی برگه های روی میز چیزی رو یادداشت می‌کرد گفت:

– یه سری کلاس بازاریابی و فروش هستش، چیزی خاصی نیست من خودم براتون تدریس می‌کنم. من چند دوره تخصصی در این زمینه توی کانادا گذروندم، یه سری روش‌هایی که فکر می‌کنم

توی بازار ایران جواب می ده و تقریبا نوین هم هستن گلچین کرده و براتون می‌گم؛ متتها باید صبر کنید یکم به کارای شرکت سر و سامان بدم بعدش در خدمتون باشم.

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد:

– فکر کنم برای شما خیلی خوب باشه خانم صبوری؛ توی پروندتون خوندم دارید مقطع ارشدو می‌گذرونید.

سرمو تکون دادم:

– بله ترم سوم هستم.

نسیم از جا بلند شد و گفت:

– ببخشید آقای ایزدی! احیانا خانم شفיעی که قرار نیست توی این کلاس‌ها شرکت کنند؟

آقای ایزدی خنده دلنشینی کرد، خنده ای که دندون‌های ردیفشو به رخ می‌کشید و دوطرف گونه اش به داخل فرو می‌رفت. چال گونه داره؟! بی اختیار لبخند نامحسوس و آرومی زدم. نمی‌دونم چرا اما وقتی می‌دیدم کسی چال گونه داره بی اختیار حس خوبی بهش پیدا می‌کردم، یه جورایی برام دلنشین بود.

– نگران نباشید! اولاً موضوع کلاس به ایشون مربوط نیست و درثانی بهتره شماهم انقدر حساسیت نشون ندید، اینطوری خودتون بیشتر اذیت می‌شید.

نسیم کلافه سرشو تکون داد:

–باشه؛ ممنون.

برگه‌هاشو از روی میز برداشت و لبه‌هاشو آروم به میز زد تا مرتب کنارهم قرار بگیره.

درحالی که از پشت میز من بیرون می اومد گفت:

–خانم صبوری دو سری نمونه فرم‌های جدید گذاشتم روی سیستمتون بردارید به عنوان جایگزین استفاده کنید. ظهرتون بخیر خدانگهدار.

به احترامش از جا بلند شدم و ماهم خداحافظی کردیم. نسیم خودشو روی صندلیش ولو کرد کرد و نفس بلندی کشید:

–کاش شفיעی یه درصد به خدا فقط فقط یه درصد اخلاق این ایزدی رو داشت، به خدا قابل تحمل بود حداقل.

خندیدم و درحالی که به سمت میز می‌رفتم گفتم:

–واقعا خیلی اخلاق خوبی داره آدم از کار کردن باهاش لذت می‌بره.

نسیم بیهو زد زیر خنده و دستشو رو هوا تکون داد:

–وای وای فقط اون تیکه که بهت گفت شما آرووم بیا اینور بشین؛ به خدا باران ازت ترسیده.

پشت میز نشستم و در حالی که وسایلمو مرتب می‌کردم با اخم
کمرنگ گفتم:

–حقم داره خب! این همه جلوش گند زدیم اصلا نمی‌دونم در
مورد ما چی فکر می‌کنه.

–منو با خودت جمع نبند ها؛ تو تلیپی زمین خوردی یه من چه؟ اصلا
تو باران یه طور عجیبی می‌شی هر وقت می‌بینیش.
با چشمای گرد نگاش کردم:

–وای نسیم توروخدا چرت نگو.

تابی به ابروهاش داد و با شیطنت بالاتنه‌اشو جلو کشید:

–نه اصلا می‌بینیش هول می‌شی..به نظرم یه خبر اییه.

از جام بلند شدم و کیفمو از روی کمد بغل میز برداشتم:

–پاشو کم چرت بگو..ساعت سه شده بریم.

گذشته

روی کاناپه قرمز رنگ قدیمی که گوشه‌ی سالن بود؛نشستم و کوله
پشتیمو توی بغلم گرفتم. به آقاجون که روی مبل‌های راحتی جلوی
تلویزیون نشسته بود نگاه کردم، عصاشو به کنارش تکیه داد و به

صفحه سیاه تلویزیون خاموش روبروش خیره شد. آروم و جدی گفت:

– فردا این موضوع رو خودم به فرامرز می گم.

زدم زیر گریه..کوله‌امو با استرس بیشتر توی بغلم فشردم و با صدای لرزون گفتم:

– آقاجون...بابام...بابام نمی‌تونه...

گریه و بغض بهم اجازه نمی‌داد حرفمو کامل کنم و نفسم می‌گرفت.

– چه وعده ای بهت داد که تونست اراده تورو اینطوری بشکنه؟!

نگاه از تلویزیون گرفت و خیلی جدی بهم خیره شد. با خجالت به زمین نگاه کردم و با صدای آروم گفتم:

–زند...زندگی و ازدواج...دوسم...دوسم داشت آقاجون...خیلی زیاد.

–مگه تو کمبود داشتی؟! کمبود مالی که نبوده؛ کمبود محبت داشتی باران؟! فرامرز و زری جانشون تو بودی.

با گریه تند تند سرمو به طرفین تکون دادم، حالا که توی این شرایط دارم به آرش فکر می‌کنم ازش بدم اومده، حس گول خوردنو دارم. حالا که اینطوری بهم تلنگر می‌خورد چشمم داشت

به روی واقعیت باز می‌شد. اما چقدر سخته که الان هیچ راه
جبرانی دیگه برام باقی نمونده.

–اکرم!!

اکرم سریع از آشپزخونه بیرون اومد:

–بله آقا؟!!

آقاجون با سر به من اشاره کرد:

–ببرش توی اتاق گل خانم براش شام درست کن، چهارچشمی
مواظب باش ممکنه حالش بد بشه.

اکرم نگاهی به من که توی کاناپه جمع شده بودم انداخت و گفت:
–چشم آقا چشم..

به سمتم اومد و آروم کوله‌امو ازم گرفت و کمکم کرد تا بلند
بشم. آقاجون دست توی جیب کتش کرد و قوطی قرصشو درآورد
و با دیدن خالی بودنش با اخم گفت:

–به حشمت بگو بیاد بره این قرصای منو بگیره، تموم شده.

اکرم دستشو دور بازوی من گرفت و با نگرانی گفت:

–ای وای آقا بزرگ چرا زودتر نگفتید!! فشارتون بالاست حالا؟ الان
صداش می‌زنم.

خواست به سمت در خونه بره که آقاجون با تحکم گفت:

– اول بارانو ببرش بعد بیا صداش کن.

– چشم.

دستشو زیر بغلم گرفت و بهم نگاه کرد، با غصه گفت:

– دردتون به جون من؛ خیلی درد دارین خانم؟!

سرمو به نفی بالا انداختم، آقاجون بدون اینکه نگام کنه ساکت و خاموش به روبروش زل زده بود. تا وقتی که وارد اتاق بشم، نگاهم ازش گرفته نمی‌شد فقط دنبال آقاجون بود.

دلم نگاهشو می‌خواست، فقط یه لحظه اون نگاه حمایتگرشو بهم بندازه تا بفهمم تنها نیستم و بازم هوامو داره. نگاه آقاجون همیشه متفاوت بود، یه جوری پر صلابت و محکم بهت نگاه می‌کرد که از نگاهش جون دوباره می‌گرفتی تا سرپا بشی اما... اما الان این نگاهو ازم دریغ می‌کرد... داشتم تنبیه می‌شدم...
وارد اتاق شدیم و اکرم کوله‌امو کنار کمد گذاشت و گفت:

– خانم لباس آوردین؟! کمکتون کنم عوض کنید.

به زمین خیره شدم و آروم گفتم:

– خودم عوض می‌کنم تو برو.

دوست نداشتم اکرم منو با این وضع زخم‌ها و کبودی های صورتم ببینه، خیلی با ما مهربون بود اما نمی‌تونستم اجازه بدم غرور و

شخصیتم تا این حد جلوی خدمتکار خونه‌ی پدر بزرگم خرد بشه.
اکرم یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

– آخه آقا بزرگ گفتن...

جدی بهش نگاه کردم:

– لازم نیست! خودم می‌تونم.

مکت کرد و آروم گفت:

– باشه خانمم.. پس من می‌رم براتون شام درست کنم؛ سوپ

دوست دارین؟!!

کلافه فقط برای اینکه از سر بازش کنم گفتم:

– آره آره..

تند تند سرشو تکون داد:

– چشم.

کلافه نفسمو فوت کردم، فقط بلده بگه چشم!!! تا حالا تا این حد

رفتار اکرم کلافه کننده نبود.

به سمت در رفت و ناگهان فکری به ذهنم رسید و سریع صداش

کردم:

– اکرم؟!!

به سمتم برگشت:

–جانم خانمم؟ چیزی می‌خواین؟

لبمو با زبون تر کردم، شک داشتم..نفسمو نامحسوس بالا کشیدم
و با تن صدای آروم گفتم:

–تلفن بی سیمو می‌شه برام بیاری؟! بدون اینکه آقاجون بفهمه!

مستاصل نگام کرد، یه قدم جلو رفتم و سریع گفتم:

–می‌خوام به مامانم زنگ بزنم...آقاجون با مامانم دعوا کرده
نمی‌خوام بفهمه عصبی می‌شه.

چشماش گرد شد و آروم پشت دست راستش کوبید:

–وای خاک عالم! با زری خانم دعواشون شده؟! واسه چی؟! وای
وای به خدا من باورم نمی‌شه.

سرمو تکون دادم:

–حالا بعدا برات می‌گم اما الان تلفنو می‌خوام اکرم.

–چشم خانمم موقع شام میارم براتون.

نفس پر حرصی کشیدم:

–نه نه اکرم!! الان لازمش دارم مامانم نگرانه خب!

درمونده گفت:

–آخه الان آقابزرگ دقیقا کنار گوشه نشسته نمی‌شه برم
بیارمش.

دستمو رو هوا تکون دادم:

–من نمی‌دونم اکرم.. بگو می‌خوای به یکی از اقوامت توی روستا
زنگ بزنی.

تند تند سرشو تکون داد و "چشم" گویان از اتاق بیرون رفت.
عقب عقب رفتم و روی تخت تکی گوشه اتاق که با ملافه سفید
پوشیده شده بود نشستم. اینجا اتاق عزیزجون بود که آقاجون،
گل خانم صداش می‌زد. در حقیقت این اتاقی بود که عزیزجون
توی یکسال آخری که مریض شده بود توش ساکن بود. عزیزجون
سرطان سینه داشت و باید توی اتاق استریل و مجزا می‌بود تا یه
وقت مریض نشه مخصوصا اینکه شیمی درمانی‌ها خیلی ضعیفش
کرده بود.

در تموم طول عمرم من فقط دوبار آقاجون رو اینطوری غصه دار و
درهم دیده بودم، یکبار زمانی که خبر سرطان عزیزجونو بهش
دادیم و یه بارم الان که منو توی این حال و وضع دید.

نفس بلندی کشیدم و شالمو از سرم برداشتم، نمی‌دونستم کاری
که می‌خوام بکنم درسته یا نه، اصلا الان نمی‌تونستم درست و
غلطو تشخیص بدم. توی دو راهی ای قرار داشتم که هر دو راه به

نظرم درست می اومد. یه حس از درونم ناقوس پشیمونی می زد و حس دیگه ای حق به جانب می گفتم: "خب همو دوست داشیم!"

کف دست چپمو روی بازوم گذاشتم و آروم مالش دادم، زیر لب فحشی به ارسلان دادم و خودمو کمی عقب کشیدم تا به تاج تخت تکیه بدم. نگاهی به بیرون اتاق انداختم، آه پس اکرم کجا رفت؟! دستمو روی شکمم گذاشتم و نگاهم روی شکمم خیره موند.

چی از مادر بودن می دونستم؟! هیچ حسی به این موجود توی شکمم نداشتم، موجودی که الان جون هم نداشت و فقط یک لخته خون بود! اصلا من چیز چندانی از رابطه ای که با آرش داشتم نمی دونستم. تنها چیزایی بود که از جمع های دخترونه و دوستانه امون توی مدرسه شنیده بودم می دونستم... چیزی که منو وادار می کرد تا به حرفای آرش گوش بدم و رامش بشم عشقمون بود، عشقی که عجیب توی دلم رخنه کرده بود و اراده امو درهم شکسته بود.

من توی زندگیم هیچ وقت کمبود محبت نداشتم.. بابا همیشه اونقدر بهم محبت می کرد که گاهی خودمو با پرنسس های خیالی توی انیمیشن های والت دیزنی یکی می دونستم! حس پرنسس یک قصر رو داشتم، چیزی نبود که اراده کنم و مامان و بابا و آقا جون برام فراهم نکنند!! به نظر خودم دختر لوسی نبودم اما

همیشه توی همه موارد خودمو محق می‌دونستم! طبیعی بود! من دقیقا با همین تربیت بزرگ شده بودم و توی خونه تنها کسی که مقابل خواسته‌های بی‌امان و بی‌حد و حساب من می‌ایستاد ارسلان بود!!

اکثر اوقات باهام مخالفت می‌کرد اما بازم به جبر آقاجون و بابا مجبور می‌شد کوتاه بیاد و حرف به جایی نمی‌برد و همین باعث می‌شد من و ارسلان اکثرا باهم دعوا کنیم و من اصلا احترامی براش قائل نبودم!

تا اینکه سروکله‌ی آرش پیدا شد... من کمبود محبت نداشتم اما محبت آرش یه طعم دیگه داشت؛ یه جوری که همیشه قلبم از حرفا و کاراش فرو می‌ریخت و ته دلمو قلقلک می‌داد.

یاد روزای اول آشناییمون افتادم.. آرش رفیق صمیمی دوست پسر سمانه بود، سمانه دوست صمیمی من بود که اون سال تازه وارد مدرسه‌امون شده بود! اونقدر بچه مثبت نبودم که سرم فقط توی درس و کتاب باشه و درسمم معمولی و خوب بود، شیطنت های دخترونه داشتم اما تا به اون زمان فکر اینکه حتی با یه پسر دوست بشم هم نکرده بودم، با اینکه چندتایی از بچه‌های کلاسمون دوست پسر داشتن و مدام ورد زبونشون بود که ازش تعریف کنند اما من هیچ وقت میل و رقبتی به این کار نداشتم.

شده بود که برای اذیت کردن و شیطنت بخوام کاری کنم اما اینکه رابطه جدی داشته باشم هرگز! جدی بودن رابطه اصلا توی سن من معنی نداشت که بخوام بهش حتی فکر کنم.

اما از وقتی که سمانه وارد مدرسه‌امون شد انگار به کل چهارچوب‌های زندگی منو تغییر داد و دیدمو نسبت به چیزایی که تا اون زمان ازشون امتناع می‌کردم عوض کرد و یه جورایی ترغیبم می‌کرد تا حداقل یکبار امتحانشون کنم!

سهیل، دوست پسر سمانه هر روز ساعت یک و نیم که مدرسه تعطیل می‌شد جلوی در مدرسه منتظر سمانه بود تا فقط از دور ببیتتش! سمانه برخلاف کارایی که می‌کرد، خانواده‌ی مذهبی و به شدت بسته‌ای داشت و از ترس باباش هیچ وقت جرات نداشت با سهیل بیرون بره و به همین دیدارهای کوتاه و از راه دور و پیامک بازی های شبانه مجبور بود رضایت بده.

گاهی حس می‌کردم سمانه با این کاراش می‌خواست عقده‌هاشو خالی کنه. خانواده‌اش به حدی در زمینه‌های مذهبی و حجاب بهش سخت می‌گرفتن که گاهی تا وارد کلاس می‌شد چادر اجباریشو از سر برمی‌داشت و روی زمین پرت می‌کرد و لگدش می‌کرد تا حرصش خالی بشه!

هیچکس به غیر من از زندگیش خبر نداشت و سهیل هر روز فقط برای دیدن سمانه از دور و چهارتا لبخند و چشمک جلوی در مدرسه می اومد.

دقیقا روز چهارشنبه ۳۰ آذرماه بود... هوای اون روز از صبح سخت گرفته بود و ابرهای سیاه و بزرگ یکدست تمام آسمونو پوشانده بودن.

زنگ آخر مدرسه بود که بارون شدیدی شروع به باریدن کرد. بارونی که توی اون سال بی سابقه بود و هیچ وقت اون قدر شدید نباریده بود...

سهیل اون روز بعد از گذشت یک ماه دوستیش با سمانه اولین بار بود که بعد از تعطیلی مدرسه دیگه جلوی در نبود. سمانه هر اسون با چشماش اطرافو می‌کاوید تا ردی از سهیل پیدا کنه، همینطور زیر بارون ایستاده بود و با لباسای سرتاپا خیس به اطراف نگاه می‌کرد.

دستمو بالای چشمام گرفتم و خودمو زیر سردر کوچیک مدرسه جا دادم تا بارون کمتر بهم بخوره، بچه‌ها اکثرا رفته بودنو یه تعداد کمی منتظر سرویس‌هاشون ایستاده بودن.

—سمانه؟!—

بدون اینکه به سمتم برگرده عصبی گفت:

–هان؟!

–بیا بریم دیگه... خیس آب شدیم دختر.

–تو اگه می‌خوای برو من هستم.

بازو شو از پشت کشیدم و با حرص گفتم:

–واسه چی وایستی؟! بابا خیس شدی زیر این سیلِ بارون.

کلافه نگام کرد و کنارم ایستاد:

–نمی‌بینی امروز سهیل نیومده؟!

حرصی و با اخم گفتم:

–بابا نمی‌بینی داره سیل می‌باره؟! عین موش اب کشیده شدیم،

توی این بارون بیاد که چی؟!

اخم کرد و با حرص بچگانه و حق به جانب گفت:

–خب بارون بیاد!!! مامان و بابام رفتن مشهد زیادت و سهیل قرار

بود بیاد باهم نهار بیرون بریم.

اخم کردم و بازو شو عقب‌تر کشیدم:

–خب حالا که سیل راه افتاده؛ بیا بریم دیگه.

–باران آخه...

به حرفاش توجه نکردم و با زور دنبال خودم کشیدمش و به سمت
خیابون اصلی رفتیم. سمانه هر دو سه قدم برمی‌گشت و به عقب
نگاه می‌کرد. ماتتو هامون به حدی خیس شده بود که به تنمون
چسبیده بود.

به نبش خیابون رسیدیم و تا خواستیم رد بشیم یه ۲۰۶ مشکی
جلوی پامون ترمز کرد، از ترس یه قدم به عقب رفتیم و شیشه
صندلی کمک راننده پایین اومد. سهیل بود و سریع گفت:
-سوارشید خیس شدین.

با اخم نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم سمانه در عقب ماشینو
باز کرد و نشست و دست منم کشید. خودمو عقب کشیدم:
-عه من کجا؟!!

سمانه کلافه گفت:

-بیا دیگه می‌خوای منتظر اتوبوس و ایستی توی این هوا؟!!

با اخم نگاهی به سهیل و آرش که پشت فرمون بود و اون زمان
نمی‌شناختمش انداختم:

-نه سمانه با اتوبوس برمی‌گردم. ارسلان اگه بییتم سرمو روی
سینم می‌ذاره.

سمانه با اصرار بازومو کشید:

- با این بارون که نمی‌تونه ببینه، بیا دیگه.

آرش که تا اون موقع به عقب برگشته بود و ساکت فقط نگاه می‌کرد؛ گفت:

- خانم شیشه‌ها هم دودیه هیچی دیده نمی‌شه بخار هم کرده، نگران نباشید بشینید می‌رسونمتون. بدجایی ایستادم بشینید برم.

دروغه اگر بگم دودل نبودم! دودل بودم و دوست داشتم ناخنک کوچیکی به این تجربه‌ی جدید بزنم.

سوار ماشین شدم و درو بستم و این دقیقا نقطه شروع رابطه‌ی من و آرش بود. هیچ وقت نگاه هاشو یادم نمی‌ره... از آینه وسط ماشین بهم زل زده بود و یه لبخند عمیق و مهربون روی لبش بود. آرش چهره‌ی جدی و خشنی نداشت، چشماش سبز و کشیده بود و پوستش هم سفید بور بود و موهای مشکی داشت. در اولین نظر هر ببینده‌ای قطعا واژه‌ی جذاب توی ذهنش نقش می‌بست، خصوصا اینکه قد بلند بود و هیکل ورزشکاری داشت. از نظر یه دختر شونزده ساله وقتی یه پسر با این ظاهر جذاب بهش لبخند می‌زنه حسی پیدا می‌کنه که هیچ وقت تا به حال تجربه نکرده! اونم منی که تا اون اندازه لوس بودم و پدرم منو شبیه یه پرنسس بزرگ کرده بود.

اون روز آخرین روز پاییز بود....آخرین غروب پاییزی که برام متفاوت بود و با فکر و یاد لبخند و نگاه آرش برام گذشت... از اون روز به بعد سهیل هر روز دیگه تنها جلوی مدرسه امون نبود و آرش با بهانه‌های مختلف همراهش بود.

حال

دوماهی از ورود نوهی آقای ایزدی به شرکت می‌گذشت. کم و بیش اوضاع در آرامش بود البته اگه شفיעی می‌داشت و کمتر توی کارمون دخالت می‌کرد! آقای ایزدی تاکید خیلی زیادی روی بخش بازاریابی و فروش داشت و همین باعث میشد نظارت بیشتر و سخت گیرانه تری روی کار ما داشته باشه.

کلاس‌های آموزشی‌ای هم که بهمون قول داده بود، برگذار می‌شد و خود آقای ایزدی تدریس می‌کرد و خداروشکر توی کلاس‌ها خبری از حضور شفיעی نبود و همین خیالمونو راحت می‌کرد.

نفسی کشیدم فاکتورها رو برداشتم و دقیق توی نرم افزار شرکت وارد کردم تا حساب نهایی یکی از مشتری‌ها رو دربیارم.

دوتا تقه به در اتاق زده شد، سرمو بالا آوردم و با دیدن آقای ایزدی از جا بلند شدم:

—سلام صبحتون بخیر.

نسیم هم سریع صاف ایستاد و با نیش باز شده گفت:

–عه! سلام آقای ایزدی صبحتون بخیر خوبین؟

با همون لبخند همیشگی محو روی لبش وارد اتاق شد و گفت:

–ممنون.. امروز بهتون گفتم ساعت یک کلاس دارید آره؟

نسیم سریع گفت:

–بله بله با خودتون!

یه جوری با تاکید گفت با خودتون که هم من و هم آقای ایزدی خنده امون گرفت اما خودمونو کنترل می کردیم که نشون ندیم.

–بله با خودم! فقط کلاس امروز ساعتشو مجبورم تغییر بدم و یک ساعت دیگه برگذار می شه؛ یه کار کوچیک دارم که آخر وقت باید انجام بدم.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم:

–مشکلی نداره آقای ایزدی هرطور شما بخواین.

سرشو به تایید بالا و پایین کرد:

–پس تا یکساعت دیگه توی اتاق کنفرانس می بینمتون.

نسیم با لبخند دندان نما جواب داد:

–بله مهندس چشم حتما.

آقای ایزدی از اتاق بیرون رفت و نسیم همچنان با لبخند به راهرو خیره بود. سرجام نشستم و با خنده گفتم:

–یه وقت غرق نشی!

روی صندلیش نشست و عینکشو طبق عادت روی موهاش گذاشت:

–قبول داری خیلی جنتلمنه؟!

خندیدم و گفتم:

–این حرفاتو جلوی حمید هم می‌گی؟!

دستشو روی هوا تکون داد:

–آره بابا اون خودش خبر داره من هفته‌ای یه بار عاشق می‌شم و تازه بعضی وقتام که شکست عشقی می‌خورم خودش دلداریم می‌ده.

با خنده سرمو به طرفین تکون دادم:

–خدایی خیلی زوج جالبی هستین شما دوتا، حمید هم مثل تو همینطور دیوونه بازی داره؟!

یه تای ابروشو بالا انداخت و چشماشو توی حدقه چرخوند:

-اولا دیوونه عمتہ ہا بعدشم نخیر! پسر م قربونش برم عاقل و بالغ و سالمہ البتہ بہترہ بگم سالم بودا..بعد ازدواجمون گاہی بعضی روزا یہ نمہ عصبی میشہ سر بہ کوه و بیابون می ذارہ.
بہ پشتی مندلیم تکیہ دادم:

-والا خوبہ خودکشی نمیکنہ از دستت، طفلی پسر تون از دست شما دوتا چی می کشہ، یہ خل چل دیگہ شبیہ خودتون تحویل جامعہ می دین.

با شکلک ادامو در آورد و گفت:

-نہ مثل تو خوبہ، یبس باشہ سالی یہ بار دو کلمہ حرف بز نہ.

-آدم باید بہ جا حرف بز نہ نہ ہر جا!

با مسخرگی سرشو تکون داد:

-آرہ آرہ تو خوبی؛ اصلا من چرا دارم با تو بحث می کنم؟ صبحانمو بخورم سرکلاس خوابم می برہ.

با تعجب گفتم:

-وا!!! چہ ربطی دارہ؟!!!

پلاستیک ساندویچشو باز کرد:

-یعنی واقعا نمی‌دونی؟! اصلا معلوم نیست تو اون دانشگاه
کوفتیت بهت چی یاد می‌دن؛ اه اه شماره استاد اتونو بده بابا من
یه صحبت بکنم باهاشون.

چپ چپ نگاهش کردم که گاز بزرگی به ساندویچش زد و گفت:
-آدم وقتی گذنش باش افت فشار و قند داره و در نتیجه باعث
ایجاد حالت کسلی می‌شه حالا فهمیدی دختر خوشکلم؟!
-با دهن پر صحبت نکن اه حالم بد شد!!

یک ساعت بعد همراه نسیم از اتاق بیرون اومدیم و درو قفل
کردم و به سمت سالن کنفرانس رفتیم. آقای ایزدی توی سالن
بود و مشغول تنظیم لب تابش برای ویدئو پروژکتور بود. با اینکه
دو نفر بیشتر نبودیم اما همیشه برای تدریس از لب تاب استفاده
می‌کرد!

نسیم بدون هیچ تعللی رفت روی صندلی کنار آقای ایزدی
نشست، چشم غره‌ای بهش رفتم و لب گزیدم اما توجهی نکرد و
مشغول صحبت های متفرقه با آقای ایزدی شد. کنار نسیم
نشستم و آقای ایزدی گفت:

-خانم ضیایی لطف می‌کنید به آقا رمضان بگید چای بیاره سالن
کنفرانس؟ من یادم رفت بگم و اینجام تلفن داخلی نیست.
نسیم سریع ایستاد و گفت:

-بله چشم!

از سالن بیرون رفت و من فقط با چشمای گشاد شده نگاهش می‌کردم.

-چیزی شده؟!؟

به آقای ایزدی نگاه کردم و گیج گفتم:

-چی؟!؟

ابروهاشو بالا انداخت:

-مشکلی پیش اومده؟

سرمو تکون دادم:

-نه نه!! چه مشکلی؟!؟

-آخه خیلی با تعجب به خانم ضیایی نگاه می‌کردین.

لبخند اجباری زدم:

-نه چیزی نبود.

یه تای ابروشو بالا انداخت و نامحسوس لبخند پر شیطنتی زد:

-شخصیت جالبی دارید خانم صبوری می‌دونستید؟!؟

متعجب با ابروهایی که کمی به سمت بالا متمایل شده بود نگاهش کردم:

–من؟! چطور؟!–

لبخندی بزرگی زد که به وضوح چال گونه‌اشو به رخ بیننده می‌کشید، کمرشو از اون حالتی که روی میز خم شده بود، صاف کرد و رو بهم ایستاد:

–نمی‌دونم؛ حس می‌کنم خیلی زیادی نسبت به همه چی واکنش دارید.

با شک یه تای ابرومو بالا دادم:

–واکنش؟! متوجه منظورتون نمی‌شم.

سرشو به طرفین تکون داد:

–در عین مسلط بودن زیادی نگرانید و تشویش دارید.

با چشم به در اتاق اشاره کرد و ادامه داد:

–خانم ضیایی اینطوری نیستن، خیلی ریلکس‌تر و آروم‌تر برخورد می‌کنند، گاهی بده اما برای انجام بعضی کارها به شدت لازمه.

سرمو طبق عادت کمی به سمت بالا متمایل کردم:

–نه اینطور نیست آقای ایزدی، شاید فقط یکم وسواس کاری دارم.

–شاید!! اما جدای از این‌ها دوست دارم بیشتر حرف بزنید.

متعجب نگاش کردم:

-در مورد؟

-کلی گفتم موضوع خاصی مد نظر من نیست، طرز صحبتتون
تاثیرگذاره.

با انگشت به خودم اشاره کردم:

-من؟!

خیره نگام کرد و با مکت و آروم گفت:

-صداتون گیرایی و...

نسیم دوتا تقه کوتاه و زده زده به در وارد شد و هردو سکوت
کردیم. ذهنم درگیر حرف آقای ایزدی مونده بود و نگاش می‌کردم
اما اون دوباره روی لبتابش خم شده بود و باهاش کار می‌کرد.
می‌خواست ازم تعریف کنه؟ صدای من گیرایی داره؟! چقدر
دوست داشتم جمله‌اشو کامل می‌کرد!

نسیم خیره به آقای ایزدی گفت:

-تا ده دقیقه دیگه میارن آقای ایزدی؛ تازه چای دم کرده بودن.

آقای ایزدی لبخند آرومی زد:

-هیچ نوشیدنی گرمی نمی‌تونه جای چای تازه دم ایرانی رو بگیره!
ممنون خانم ضیایی.

نسیم لبخند بزرگی زد و سرجاش که کنار آقای ایزدی بود نشست و گفت:

–چای خیلی دوست دارید؟!

آقای ایزدی درحالی که داشت با لب تابش کار می‌کرد سری تکون داد و گفت:

–آره، هیچی برام جای چای رو نمی‌گیره، میونه چندانی با نسکافه و قهوه و اینام ندارم و فقط شبای امتحان می‌خوردم که بتونم بهتر درس بخونم.

نسیم با شیطنت خندید:

–آقای ایزدی معلومه از اون شاگردای درس‌خون بودینا؛ از اون معدل الف‌های معروف که توی دانشگاه قیافه‌هاشون از دو کیلومتری داد می‌زنه درس خونن.

لب‌گزیدم و با حرص نیشگونی از بازوی نسیم گرفتم.

–آخ!

بهم نگاه کرد و شاکی چشم‌امو بر اش درشت کردم.

–باران؟! چته خب، کبودم کردی.

لبامو به هم فشار دادم و به پشت سرش نگاه کردم که آقای ایزدی درحالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اشو بگیره با ابروهای

بالا رفته بهم چشم دوخته بود. نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم و فقط به پایین انداختن سرم اکتفا کردم و هیچی نگفتم.

توی دلم فحشی نبود که تشار نسیم نکنم! برای چی خب اینطوری بلند گفت؟! حس بدی بهم دست داد... انگار واقعا داره واسه آقای ایزدی خود عزیزی می‌کنه تا نظرشو جلب کنه و بیشتر مطرح بشه.

دو تا تقه به در اتاق زده شد و آقای ایزدی بلند گفت:
-بفرمایید؟

در باز شد و آقای حقی وارد شد؛ یه مرد سی و دو ساله و متاهل بود که تازه دخترش به دنیا اومده بود و به عنوان بازاریاب خارج شرکت کار می‌کرد. همه سلام کردیم و آقای ایزدی با لبخند گفت:
-یکم تاخیر داشتید ها.

آقای حقی کوله‌پشتی مشکیشو از روی دوشش برداشت و درحالی که یه صندلی برای نشستن عقب می‌کشید گفت:

-شرمنده دوتا سفارش داشتیم و تا ثبت کردم و این ترافیک دیر شد.

به من و نسیم نگاه کرد و گفت:

– شما خوبین؟!

نسیم لبخندی زد و گفت:

– ممنون؟! شما خوبین؟! چه خبر از بازار فروش؟!

آقای حقی سرشو یکم تکون داد:

– ای بدک نیست، یه روز خوب یه روز بد معلوم نیست هیچی.

کلاس شروع شد و بعد از ده دقیقه آقا رمضان برامون چای آورد. برای هر کدوممون یک فنجان چای گذاشت و به سمت در رفت اما بیهو در به ضرب و با صدای بدی باز شد. هممون به همون سمت نگاه کردیم و خانم شفیعی خودشو با شدت توی اتاق انداخت و نگاهشو روی تک تکمون گردوند.

آقای ایزدی با اخم کمرنگ و تعجب گفت:

– خانم شفیعی!

شفیعی یه تای ابروشو بالا داد:

– جلسه است؟!

اخم آقای ایزدی کمی پر رنگ تر شد:

– کاری داشتین؟!

شفیعی یک قدم به جلو برداشت:

-در اتاق صبوری قفل بود! به من اطلاع نداده بودن که...
آقای ایزدی خودکارشو آروم روی میز پرت کرد و جدی و محکم
گفت:
-من خودم بهشون گفته بودم که کلاس امروز به جای ساعت یک
الان برگذار می‌شه.
شفیعی با اخم به من و نسیم چشم دوخت:
-پس چرا به من خبر ندادین؟!
آقای ایزدی با لحن کوبنده و صدای نسبتا بلند گفت:
-خانم شفیعی؟!!! دقیقا چطوری باید بهتون بگم که من بهشون
گفتم؟!
با انگشت شصت به سمت خودش اشاره کرد:
-رئیس و مدیر داخلی شرکت!
-آخه...
آقای ایزدی کف دستشو به معنی صبر کردن جلوی شفیعی گرفت:
-دارید وقت کلاس منو می‌گیرید! من کارام برنامه داره وقت
اضافه برای امروز اصلا ندارم. بفرمایید بعدا در این مورد بحث
می‌کنیم.

شفیعی نگاهی کوتاه به من و نسیم کرد و برامون خط و نشون کشید و با مکث و بی حرف از اتاق بیرون رفت و درو با شدت و محکم بست.

آقای حقی با خنده به ما نگاه کرد و گفت:

–چطوری هر روز باهاش سر و کله می‌زنید؟! من فقط یه روز برای مصاحبه باهاش حرف زدم مغزم سوخت.

نسیم صورتشو جمع کرد و با حالت چندشی و حرص گفت:

–ما که از دست این خانوم توی خونه هم استرس داریم، مگه می‌ذاره یک دقیقه فکرمون راحت باشه؟ نق و غر و ایراد پشت هم ردیف می‌کنه فقط.

آقای ایزدی گلوشو صاف کرد و گفت:

–سریع‌تر باید این مسائل رفع بشه..بهتره الان به کار خودمون ادامه بدیم.

معلوم بود آقای ایزدی به شدت از رفتار شفیعی بدش اومده چون بقیه کلاس کاملا به منوال عادی گذشت. همیشه عادت داشت بین تدریس ازمون سوال می پرسید و وادارمون می‌کرد باهم بحث و تبادل نظر بکنیم اما کلاس اون روز با بقیه روزها فرق داشت!

ساعت حدودا یازده و نیم بود که کلاس تموم شد و آقای حقی بلافاصله رفت و نسیم هم جلوتر از آقای حقی برای دستشویی از اتاق خارج شده بود.

از جام بلند شدم و در حالی که برگه‌هایی که توش نت یادداشت کرده بودم برمی‌داشتم به آقای ایزدی که مشغول جمع کردن جزواتش بود، مردد نگاه کردم.

لبمو با زبون تر کردم و نفس بلندی کشیدم!

– آقای ایزدی؟! –

سرشو بالا آورد و جدی و با سکوت نگاه کرد.

– فکر کنم تقصیر ما بوده که به خانم شفیعی... –

– شما موظف به توضیح دادن به ایشان هستید اما در نبود من یا

پدر؛ تو روی من بایستن و بگن واسه کلاس خود من باید از

ایشون اجازه می‌گرفتید؟! –

لبامو به هم فشار دادم و آرام گفتم:

– اینجا دیگه همه به این رفتار و اخلاق خانم شفیعی عادت کردن.

کابل لب تابشو جدا کرد و بدون جمع کرد و عصبی توی کیفش جا

داد:

– عادت اشتباهیه!

یه قدم بهش نزدیک تر شدم:

–آخه شما وقتی بهش سخت می‌گیرید از چشم ما می‌بینه و فکر می‌کنه ما می‌خوایم خرابش کنیم.

دستی رو که بالا برده بود تا لب تابشو توی کیفش بذاره پایین آورد و با اخم و حرصی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

–خانم مگه اینجا مهد کودکه؟! مدیر این شرکت کیه!؟!

سرمو تکون دادم:

–شما اما...

با تاکید انگشت اشاره‌اشو به سمتم گرفت:

–امایی وجود نداره! این صفت بدون قد و شرطه خانم صبوری روشنه!؟!

–بله.

لب تابو توی کیفش گذاشت و آروم گفت:

–حالا دارم دلیل تشویش و نگرانی بیش از حدتونو می‌فهمم.

متعجب بهش نگاه کردم. چرا همه مسائلو به من ختم می‌کنه؟! لبمو با زبون تر کردم و تا خواستم چیزی بگم، کیفشو از روی میز برداشت و خیره به میز سریع گفت:

- نیاز به نگرانی نیست، تموم به اصطلاح دستورهایی که خانم شفیعی می‌دن تا امضای من پاش نباشه عملی نمی‌شه.

سرشو بالا آورد و با همون جدیت توی چشمام زل زد اما انگار لحنش کمی انعطاف گرفته بود:

- من روی بعضی از پرنسلم تعصب ویژه دارم! روز خوش.

به سمت در رفت و در چشم بر هم زدنی از اتاق خارج شد. ابروهامو بالا نگه داشتم و به جای خالیش نگاه کردم. روی پرنسلم تعصب ویژه دارم؟! امروز حالش خوب بود؟! کلا یه مدل دیگه بود انگار!

- باران؟!!

سرمو به سمت در برگردوندم، نسیم جلوی در اتاق ایستاده بود:

- چیکار می‌کنی؟! بیا دیگه.

سرمو تکون دادم و بعد از خاموش کردن تمام چراغ‌ها از اتاق بیرون اومدم و با نسیم به سمت اتاقمون رفتیم.

نسیم همینطور تند تند و پشت سرهم حرف می‌زد اما فکرم انقدر درگیر تحلیل حرفای آقای ایزدی بود که هیچی جوابشو نمی‌دادم!

کلیدو از توی جیب ماتتوم بیرون کشیدم و درو باز کردم. وارد شدیم و تا خواستیم پشت میزهامون بشینم، با صدای بسته

شدن محکم در اتاق به عقب برگشتیم. با دیدن شفیعی بی اختیار
نفسمو توی سینه‌ام حبس کردم و جزوات توی دستمو بین
انگشتم فشردم.

نسیم با تعجب گفت:

– خانم شفیعی؟! چرا اتاقو بستید؟! چیزی می‌خواین؟

شفیعی خیلی عادی نگامون کرد و با لحن ملایمی که تا به حال ازش
نشنیده بودم؛ گفت:

– من قبلا بهتون تذکر داده بودن اما انگاری شما خودتون نتتون
می‌خاره!!

برگه‌هامو روی میز گذاشتم و آروم گفتم:

– خانم شفیعی سوءتفاهم شده! کسی قصد بی احترامی به شمارو
نداشته و خود آقای ایزدی بهمون اطلاع داده بود که کلاس امروز
زودتر برگذار می‌شه چون یه کار اداری دارن.

شفیعی جدی توی چشمام زل زد:

– هنوز پدربزرگش نمرده.

ابروهام بالا پرید و با چشمای گشاد شده نگاش کردم و نسیم
گفت:

– بله؟! یعنی چی!؟

یک قدم به جلو برداشت و لحنش به همون لحن جدی و بدون انعطاف همیشگی تغییر پیدا کرد:

– یعنی هر وقت پدر بزرگش فوت کرد و این شرکت بهش ارث رسید بیاد امر و نهی بکنه! تا زمانی که رئیس شرکت یعنی آقای ایزدی بزرگ هستن من هیچ مدیریتی رو جز ایشون قبول ندارم و تمامی پرنسل هم باید چنین دیدی داشته باشند.

نسیم با لحنی که سعی می‌کرد شکوه و اعتراض کمتری داشته باشه گفت:

– پس اون جلسه معارفه برای چی بود؟! خود پدر بزرگشون ایشون رو جانشین و مدیر اعلام کردن بعد شما ...
شعیفی حرفشو قطع کرد و در حالی که ابروهای پهنشو درهم می‌کشید گفت:

– اگه حرفام یادت می‌ره می‌تونم ضبط کنی! یک شب تا صبح گوش بدی فک کنم خیلی خوب متوجهش بشی خانم ضیایی!!!

یه جوری آخر جملشو با حرص و تشر و کشدار گفت که انگار اگر می‌تونست جای فامیلش فحش جایگزین می‌کرد!! نسیم نفس پر حرصی کشید و روی صندلیش نشست و گفت:

– بله خانم شفیعی متوجه شدیم حالا اگر حرف دیگه‌ای نیست ما کارمونو شروع کنین تا باز به درجه کسر حقوق نائل نشدیم!!

شفیعی پوزخندی زد و گفت:

– به موقعش دمتو می‌چینم...هنوز وقتش نشده.

برگشت و سریع از اتاق بیرون رفت، با چشمای گرد به نسیم نگاه کردم و درحالی که با دست به در اتاق اشاره می‌کردم با بهت گفتم:

– این چی گفت؟!!

نسیم دستاشو به هم قلاب کرد و با حرص گفت:

– زر مفت! دیگه شورشو درآورده زنیکه ترشیده ی عقده‌ای!!

دستشو روی هوا تکون داد و با حرص و صدای خفه گفت:

– من می‌خوام بدونم اینو بر چه اساسی مدیر داخلی کردنش؟!
مدرکش که دیپلمه و سابقه کاری هم با این مدرک هیچی نداره و
اگرم باشه حتما سابقه کلفتی تو خونه‌هارو داره و همونم از سرش
زیاد بوده و بعد یه کاره پوشه دادن زیر بغلش گفتن گفتن
بفرمایید مدیر داخلی؟!!

نفس بلندی کشیدم و روی صندلی نشستم:

– امیدوارم ایزدی از پس این بربیاد.

– نه بابا اون پیری که ...

–عه نسیم!! صداتو بیار پایین یکی می‌شنوه! منظورم
نوه‌اشه... بردیا.

اخم کرد و گفت:

–اوه این عجوزه سر اونم می‌خوره. ندیدی چطوری عصبی شد و
دیگه به زور درس می‌داد! انقدر دلم سوخت براش اونطوری اخم
کرده بود.

با تاسف سری تکون دادم:

–من حس می‌کنم شفیع‌ی پشتش به یه جایی گرمه که انقدر
می‌تازونه.

نسیم با دقت نگاه کرد و با لحن شک دار گفت:

–مثلا کجا؟! به کی؟!

شونه بالا دادم:

–نمی‌دونم که فقط حدس می‌زنم. آخه این داره تو روی ایزدی هم
وایمیسته؛ شوخی که نیست.

نسیم متفکر چند لحظه بهم خیره شد. یه تای ابروشو بالا داد و با
شک گفت:

–نکنه زنشه!

سرمو عقب کشیدم و گیج گفتم:

–هان؟! زن کی؟!–

سرسو جلو کشید و نیم نگاهی به سمت در انداخت تا مطمئن بشه
کسی نیست و صداشو نمی‌شنوه.

–آروم حرف بزن بینم! می گم نکنه شفیعی خودشو به این ایزدی
قالب کرده؛ این پیریه رو می‌گما.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با چشمای گرد گفتم:

–نه بابا!!! مگه می شه آخه؟! یه چیزی رو هوا می گی ها.

سرشو بالا پایین کرد و با تاکید گفت:

–حالا وایسا اگه گندش در نیومد من اسمو می‌ذارم کلثوم؛
خورشید که تا ابد پشت ابر نمی‌مونه.
نوک انگشتامو روی گونه‌ام گذاشتم:

–آخه مگه می شه؟!–

سرمو به طرفین تکون دادم:

–اصلا اگه زنشه چطور نوه‌اش خبر نداره؟ انقدر با شفیعی کارد و
پنیرن.

به پشتی صندوقش تکیه داد:

- حرفا می‌زنی ها، خب معلومه که نوه‌اش خبر نداره.. پنهونی
از دواج کردن و بعدشم که بمیره ایزدی یهو یه وارث جدید فقط
اضافه می شه.

با حیرت نگاهش کردم:

- آخه ایزدی که سنش خیلی...

حرفمو قطع کرد:

- اوه باران ببین قضیه خیلی سادس چرا نمی‌گیری؟ ایزدی که
زنش مرده و این شفيعی هم که دختر ترشیده سن بالاست؛ کور
از خدا چی می‌خواد دو چشم بینا!

آرنجمو روی میز تکیه دادم و کف دستمو به پیشونیم گرفتم:

- جای باباشه به خدا... وای!

کلافه سرشو تکون داد:

- تو چه ساده‌ای باران؛ بابا دختر وقتی دیگه تا این سن توی خونه
می‌مونه فکر کردی این چیزا براش مهمه؟! طرف پول داره!

اخم کردم و جدی گفتم:

- خب چه دلیلی داره که اینطوری از همه پنهان کنند؟

شونه بالا داد:

- من چمیدونم! حتما یه مشکلی این وسط هست دیگه.

چند لحظه‌ای خیره نگاش کردم و با مکت و شک گفتم:

—نه نسیم اینطوری نیست، اصلا با عقل جور درنمیاد.

با بیخیالی شونه‌هاشو جمع کرد و به سمت بالا متمایل کرد:

—بلاخره یه روز گند همه چی درمیاد.

با اخمی که ناشی از درگیری فکری بود نگاهمو به مانیتور دوختم و سعی کردم حواسمو درگیر کارم کنم.

تا پایان ساعت کاری شفיעی دقیقا چهار بار دیگه توی اتاقمون اومد و ریز و درشت به و در و دیوار و همه‌چی گیر داد. من و نسیم هردو عصبی بودیم در حدی که نسیم به همراه آقای ایزدی زنگ زد تا همه چی رو بگه اما آقای ایزدی در دسترس نبود.

با کلافگی کیفمو زیر و رو کردم اما کلیدمو پیدا نمی‌کردم، ناچاراً زنگ در خونه رو زدم و اکره بلافاصله درو باز کرد. کیفمو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و به سمت آسانسور رفتم.

به حدی امروز با شفיעی درگیری داشتیم که شقیقه هام از شدت درد، سوزش داشت و چشمام هم قرمز شده بود. همیشه همینطور بودم و هر وقت سر درد می‌شدم چشمام کاملا قرمز می‌شد.

از آسانسور بیرون اومدم و تا خواستم به سمت خونه برم، در واحد روبروی آسانسور باز شد و آقای ایزدی و پشت سرش یه آقای مسن ازش بیرون اومدن.

سرجام ایستادم و با تعجب بهشون نگاه کردم. آقای ایزدی متوجه من نشده و در حالی که یه دستش توی جیب شلوار جین آبی و توی دست دیگش کیف چرم قهوه‌ایش بود، سخت مشغول صحبت با اون مرد بود.

ابروهامو بالا دادم و خواستم صداش بزنم که صدای اکرم باعث شد سر هردوشون به سمتم برگرده:

–باران جان؟! مادر چرا نمیای؟

به اکرم که منتظرم جلوی در ایستاده بود نگاه کردم. صدای متعجب آقای ایزدی توی راهرو پیچید:

–خانم صبوری!!!

بهش نگاه کردم و یک قدم جلو رفتم:

–سلام!

به سمتم برگشت و با تعجب و اخم کمرنگ نگاه کرد، با شک نگاهی به اکرم انداخت و آروم گفت:

–شما.. اینجا زندگی می کنید!؟

سرمو به تایید تکون دادم و با چشم به واحدمون اشاره کردم:
-بله.

دوباره و این بار دقیق تر به واحد ما نگاه کرد. لبخند تصنعی زدم
و گفتم:

-شما دنبال خونه می گردین؟

نگاهش به سمتم برگشت و سرشو به تایید تکون داد:

-بله دنبال یه خونه نزدیک شرکت می گشتم از ظهر چندتا مورد
دارم سر می زنم و می بینم.

لبخند کوتاهی زدم و سرمو به احترام تکون دادم:

-بفرمایید منزل در خدمتون باشیم.

-ممنون گرفتارم وگرنه چرا که نه؛ ان شاءالله اگر قسمت شد و
همسایه اتون شدم حتما مزاحم می شم.

از پر روییش و اینکه تعارف کوچیک منو روی هوا شکار کرد، خنده
ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و فقط به اجبار لبخند زدم:

-مراحمید این چه حرفیه؛ پس من دیگه وقتتونو بیشتر از این
نمی گیرم، با اجازه.

لبخند عمیقی زد و پر معنا ابروهاشو بالا انداخت:

-خواهش می کنم؛ خدانگهدار.

تتونستم معنی حرکاتشو بفهمم و فقط برگشتم و به سمت اکرم که جلوی در خونه متعجب و مات ایستاده بود، رفتم.

دستمو به دیوار گرفتم و همینطور که کفشمو درمی‌آوردم، اکرم با حرکت آروم سر و چشم به آقای ایزدی اشاره کرد و لب زد:
-کیه؟!

آروم و با حرص گفتم:

-اکرم برو تو!! جلوی در آخه!!

سریع داخل خونه رفت، بدون اینکه به آقای ایزدی سریع داخل رفتم و درو بستم.

-این کی بود؟!

برگشتم بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

-اکرم جان بذار برسسم خب! چرا اینطوری می‌کنی؟

مستاصل و نگران گفتم:

-آخه...

حرفشو قطع کردم:

-رئیس شرکتتم بود؛ انگار اومده این واحد بغلی رو برای اجاره ببینه.

سرشو تکون داد و با کنجکاوی گفت:

–عه عه! تو مگه رئیس شرکتت اون آقای مسن نبود؟!

از کنارش رد شدم و وارد هال شدم:

–این نوه همونه دیگه؛ چند وقتی به جای پدربزرگش اومده به کارا سر و سامان بده.

دنبالم اکمد و تند تند گفت:

–عه!! آهان چه خوب! با زن و بچش میاد لابد دیگه؟!

–نه مجرده.

وارد اتاقم شدم و مقنعه‌امو از سرم بیرون کشیدم. نگاهم به اکرم افتاد که جلوی در اتاق ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

–اکرم! واسه چی انقدر کنجکاو شدی؟!

لبشو با زبون تر کرد:

–آخه خیلی جوون بود! تعجب کردم خانمم.

دکمه‌های ماتتومو باز کردم:

–دکتری داره اکرم؛ جوون هم نیست اونقدر.

سرشو تکون داد و شونه بالا انداخت:

–برم غذارو بکشم.

به سمت آشپزخونه رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. اکرم هیچ وقت چنین رفتار و کنجکاوی ای نداشت و توی کارای من دخالت نمی‌کرد و سوالی نمی‌پرسید!! شاید چون این دفعه طرف مقابل یه پسر جوون بود اینطوری می‌کنه.

اکرم چون توی خونه آقاجون کار می‌کرد کاملا از احوال گذشته‌ی من با خبر بود و شاید...

نفسمو با آه بیرون فرستادم. اکرم نمی‌خواست منو کنترل کنه، همیشه انقدر باهام خوب و مهربون بوده که هیچ وقت فکر نکردم فقط یه خدمتکاره اما... اما این حرفاش برام چیزی شبیه شکستن غرورم بود. درسته که اکرم به من محبت می‌کنه اما نسبتی با من نداره که بخواد منو اینطوری سوال و جواب کنه!

یعنی ممکنه آقاجون اینطوری بهش سپرده باشه؟! نه امکان نداره! آقاجون از اکرم همچین چیزی نمی‌خواد و منو خرد نمی‌کنه... لباسامو عوض کردم و با فکر درگیر و مشغول از اتاقم بیرون اومدم.

خواستم به سمت دستشویی برم که دیدم اکرم جلوی در ایستاده و داره از چشمی به بیرون نگاه می‌کنه. سرجام ایستادم و با تعجب و چشمای گرد گفتم:

–اکرم!! چیشده!! کیه!!!

سریع به سمتم برگشت:

–می‌خواستم ببینم رئیس‌ت رفته یانه.

کلافه و ناراحت گفتم:

–اکرم به خدا زشته! اگر بفهمه برای من بد می‌شه چون از طرف من می‌دونه.

از در فاصله گرفت و تند تند گفت:

–نه خانمم نه عزیزدلم نفهمید رفته بودن.

لبمو با زبون تر کردم و با اخم کمرنگ گفتم:

–آخه تو چرا انقدر داری در مورد این موضوع کنکاش می‌کنی؟! به چی می‌خوای بررسی اکرم؟

مردد بهم نگاه کرد و گوشه‌ی لبشو گزید. نفس بلندی کشیدم و جدی گفتم:

–هرچی که هست بگو اکرم جان ایرادی نداره.

لبشو محکم تر گاز گرفت و سرشو پایین انداخت:

–خانمم توروخدا حرفامو پای فضولی و اینکه پامو بیشتر از گلیمم دراز کردم، نذارید.. به خدا به جان یه دونه دخترم شما برام با مهنار هیچ فرقی ندارید عین دختر خودم می‌مونید اما... اما دل نگرون شدم..آخه این همه خونه چرا این آقا...

–بسه!

صدای محکم و جدیم باعث شد سکوت کنه و همونطور خیره به زمین بمونه. یه چیزی فراتر از بغض گلومو می‌خراشید، تا کی باید زیر بار تاوان اشتباهاتم خرد می‌شدم؟! با صدایی که می‌لرزید آروم گفتم:

–نگران نباش! قرار نیست چیزی تکرار بشه و توی دردرس بیفتی
اکرم جان!

لبخند تلخی زدم و تمام سعیمو کردم تا بغضم تترکه:

–قرار نیست پیش آقاچونم شرمنده بشی.

سرشو بالا آورد و با چشمای نم دار نگاه کرد:

–خانم! خانمم به قرآن من نمی‌خواستم... یعنی... ای وای... خدا
منو مرگ بده که جلوی زبون لامذهبمو نمی‌تونم نگه دارم...
جوابشو ندادم و به سمت اتاقم رفتم. درو بستم و قفلش
کردم...چنگال های تیز و برنده بغض توی لای به لای بافت گلوم
فرو می‌رفت و درد می‌کشیدم...

روی تختم دراز کشیدم، اکرم در زد و با لحن نگران و صدای
لرزون گفت:

–خانمم...من فداتون بشم..لال بشم.. ببخشید... خانم به خدا...

نفسی کشیدم و با بغض گفتم:

–اکرم به خاطر تو نیست! برو می‌خوام تنها باشم.

–آخه...ناهار...

–میل ندارم...برو...باز به آقاچونم زنگ نزنن مو به مو گزارش

بدی! یکم سر درد دارم می‌خوام بخوابم.

دیگه هیچ صدایی نیومد و نشون می‌داد که رفته. سرمو به سمت

عسلی تخت برگردوندم و نگاهم به گوشیم افتاد، اشکام دیدمو

تار کردن، قلبم درد می‌کرد...

بی‌قرار دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم و بی فکر و تعلل

شماره گرفتم. شاید شنیدن صداشون بتونه کمی از دردمو

تسکین بده... دو هفته بود که هیچ تماسی نداشتم؛ البته که

همیشه فقط من باید زنگ می‌زدم و از طرف اونا هیچ وقت تماسی

نبود...

–الو؟!!

اشکام روی گونه‌ام بیشتر سرازیر شد، روی تخت نشستم و به

روبرو خیره شدم.

–باران؟!!

لرزون زمزمه کردم:

-مامان؟!!

-سلام، خوبی دخترم؟!!

نفسمو نامحسوس و آروم بالا کشیدم:

-خوبم؛ شما خوبین؟!!

آهی کشید:

-خداروشکر همه خوبیم، اوضاع مرتبه؟! سرما خوردی مامان

جان صدات گرفته؟!!

گلو مو صاف کردم:

-نه نه... خواب... سرم یکم درد می‌کنه همین.

-آهان! چرا؟!!

شاید یکی از علت هایی که انقدر دیر به دیر به مامان زنگ می‌زدم

همین بود! سردی کلام و رفتارش. عزیزم گفتن های دروغی..بی

محبت...پوچ...گفتنش بیشتر از نگفتنش آدمو زجر میده...چرا

نمی‌فهمیدن که چقدر تشنه‌ی محبت واقعی شونم؟!!

-چیزی نیست..فقط فشار کاریه.

-ان شاءالله موفق باشی عزیزم... بیشتر مواظب خودت باش!

کاش می‌شد با گریه جیغ بزنم و جواب بدم: "مامان تو چرا نیستی؟!!

تو کجایی که مواظبم باشی؟! من بچه‌اتم..مامان به خدا هنوز من

همون دختر لوس خودتونم...چی به سرتون اومده که اینطوری
پسم می‌زنین؟" اما تمام این حرف‌ها مثل همیشه توی کنج دلم
موند و فقط گفتم:

–چشم...دیگه مزاحمتون نمی‌شم حتما داشتین استراحت
می‌کردین؛خداحافظتون.

–نه ماما جان تو راه خونه آقا جون بودیم..خیلی مراقب خودت
باش می‌بوسمت خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به صفحه‌اش نگاه کردم...کل زمان
مکالمه امون یک دقیقه و ده ثانیه شده بود... بعد دو هفته سهم
من فقط یک دقیقه و ده ثانیه بود؟!!!!

کی گفته که آدما حتما باید پدر و مادرشونو از دست بدن تا
بهشون بگم یتیم؟! نه.. یتیم به معنی این نیست که بی کس و کار
باشی..یتیم یعنی محبت نداشته باشی..یعنی چشمت دنبال محبت
دیگران باشه تا بلکه کمی از احساس دروتو ارضا کنی اما خودتم
خوب می‌دونی که هیچ محبتی نمی‌تونه جایگزین محبت پدر و
مادرت بشه...

مامان تمام اینارو می‌دونست..می‌دونست و ازم دریغ
می‌کرد..تنبیهم می‌کرد اما...اما تا کی...من تا کی باید تاوان پس
بدم و زجر بکشم؟!!!!

با حرص گوش‌ی رو روی تخت پرت کردم، دراز کشیدم و صورتمو
توی بالشت پنهون کردم و اشک ریختم... بالشت وسیله خوبی بود
تا صدای گریه‌امو خفه کنه...

هنوز هم خیلی خوب می‌تونستم بی اعتمادی رو توی کارها و
رفتارهای تمام افراد خانواده‌ام حس کنم و ببینم..

واقعیت این بود که هنوزم کسی منو باور نداشت... مامان و بابا به
حدی از من رنجیده بودن و منو از خاطرشون پاک کرده بودن که
حتی اسمم اگر به خاطر داشتن باید خدارو شکر می‌کردم..

بابا... بابام... حتی باهام حرف نمی‌زد... حداقلش مامان با سردی یا
محبت ساختگی جوابمو می‌داد.. حداقل با صداش کمی وجودم
آروم می‌شد اما بابا... بابای مهربون من... یادم نمیاد آخرین بار کی
باهام حرف زده بود... یادم نمیاد چی گفته بود... اونقدر خاطره‌ی
دوری بود که از ذهنم پاک شده بود...

گذشته

با صدای باز شدن در اتاق چشم‌امو باز کردم و هوشیار به اطراف
نگاه کردم. اکرم با یه سینی وارد شد که توش چند تا ظرف بود. با
دقت به دستاش نگاه کردم، اخم کردم و شکوه‌گر و آروم گفتم:

– اکرم! پس تلفن کو؟

سینی غذارو روی عسلی کنار تخت گذاشت:

– خانم به خدا آقا بزرگ از همون موقع که اومدن از روی اون مبل
جم نخورده. نمی‌تونم برم بردارم.

با حرص نگاهش کردم و با صدای خفه گفتم:

– اکرم مامانم نگرانه می‌فهمی؟! برو بیارش دیگه آه، یه تلفنه
دیگه ؛ مگه آقا جونم می‌خواد بخورت؟!!

با خجالت لب گزید و سرشو پایین انداخت:

– شما سوپتونو بخورید من...

عصبی با صدایی که سعی می‌کردم پایین نگه دارم، حرفشو قطع
کردم:

– اکرم فکر کردی من بچه ام که می‌خوای حواسمو پرت کنی؟!
کاری که بهت گفتمو انجام بده. به چه حقی و ایستادی با من بحث
می‌کنی؟

سرشو تکون دادو مستاصل و نگران گفتم:

– چشم خانمم چشم... به خدا من فقط نمی‌خوام در دسر براتون
درست بشه. آقا بزرگ اگر بفهمن خیلی ناراحت می‌شن که بدون
اجازشون کاری رو انجام دادم.

دستم رو هوا تکون دادم:

-تو لازم نکرده به ناراحتی آقا چون من کاری داشته باشی؛ ناراحتی مامان من الان خیلی مهم تره.. برو تلفنو بیار.

باز چشمی گفت و به سمت در اتاق رفت، با صدای خفه و پر حرص تکرار کردم:

-اگرم نری باز یک ساعت دیگه بیای ها...همین الان برام میاری من منتظرم.

از اتاق خارج شد و درو بست. همونطور که روی تخت نشسته بودم به سختی و با درد پاهامو روی زمین گذاشتم. به در اتاق چشم دوختم، عصبی و مضطرب با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و با سرعت نور تکونش می‌دادم طوری که صدای قیژ قیژ تخت بیچاره هم در اومده بود!

به شدت عصبی بودم و استرس داشتم. وای خدا من از دیروز از آرش خبر ندارم! مغزم داشت می‌ترکید، نبود اون کم بود که امروز این فاجعه پیش اومد و همه چی رو شد...

گوشیمو ارسلان گرفته بود... لعنت بهت ارسلان! تموم عضلاتم از شدت کوفتگی ذق ذق می‌کرد.

تا اگرم در اتاقو باز کرد بهش مهلت ندادم و خودم سریع بلند شدم و به سمتش رفتم. گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و با اخم گفتم:

-خودت برو بیرون صدات می‌زنم.

با استرس به بیرون اتاق نگاه کرد و آروم گفت:

-خانم؛ آقا بزرگ عصبانی می‌شن ها... تو رو خدا زود...

عصبی نگاهش کردم و با تشر گفتم:

-آه اکرم باشه برو بیرون. اینجا وایستادی که چی وقت می‌گیری فقط، لابد می‌خواهی جلوی تو حرف بزنم.

باز با خجالت لب‌گزید و از اتاق بیرون رفت و درو بست. نفس‌بلندی کشیدم و با استرس به تلفن توی دستم نگاه کردم. ضربان قلبم اونقدر بالا بود که انعکاسشو توی گوشام می‌شنیدم.

آب دهنمو قورت دادم و سریع شماره‌هایی که توی ذهنم ردیف شده بودنو گرفتم. اونقدر هر روز چند ساعت باهاش حرف می‌زدم که حفظ بودن شماره‌اش از ابتدایی‌ترین کارها بود. با مکث و تردید تلفنو روی گوشم گذاشتم.

بوق اول یه جوری توی گوشم پیچید که انگار یکی کنار گوشم جیغ زده! چشمام ناخودآگاه از این صدای بلند جمع شد. اونقدر استرسم بالا بود که همه چی اینطوری برام پررنگ به نظر می‌اومد... دستام به قدری سرد و سر شده بود که حتی گوشی تلفن توی دستامو حس نمی‌کردم...

تلفن بوق می‌خورد اما خبری از پاسخ نبود... نکنه ارسلان سر اغش رفته! نه نه آخه مگه آدرسشو داره یا می‌شناستش... کجا می‌خواد بره؟ نکنه گیرش بیاره؟!!! باران چرت نگو توی شهر به این بزرگی از کجا می‌خواد پیداش کنه آخه!!

عصبی اتاقو بالا و پایین کردم، با حرص شماره‌ی دیگه‌اشو گرفتم. با استرس انگشت کوچیکمو گوشه‌ی لبم گذاشتم و ناخن جویدم. عادت‌م بود که هر وقت استرسی می‌شدم ناخن انگشت کوچیکه‌ی دست چپمو می‌جویدم!

– الو؟!–

قلبم فرد ریخت..چقدر صداش بهم و گرفته بود. در حالی که با استرس به در بسته‌ی اتاق چشم دوخته بودم ، پچ‌پچ کنان گفتم:

– آرش؟!–

کمی مکث کرد و با تعجب گفت:

– باران تویی؟! کجایی؟! این شماره‌ی کجاست?!–

بی اختیار بغض کردم و اشک به چشمم دوید.

– آرش... آرش همه خانواده‌ام فهمیدن... مامانم بی‌بی چکو توی کمدم پیدا کرد.

طوری توی گوشی فریاد کشید که وحشت زده برگشتم و به در
اتاق نگاه کردم؛ خیال می‌کردم صدایش حتما بیرون هم شنیده
شده!

– چییییی؟!!!!! باران تو چی کار کردی؟! لعنت بهت.... لعنت بهت
بارااااا... گند زدی احمق! نفهم... به همه برنامه‌ها گند زدی.
چند قدمی توی اتاق راه رفتم، هق هق امو خفه کردم و آروم گفتم:
– آرش... آرش بیا... من خونه آقا جونمم... بیا می‌خوان بچه‌امونو
بندازن... مجبورم می‌کنن آرش.. من می‌ترسم بیا.
با تشر و تلخی گفت:

– به درک... گندیه که خودت زدی... دیگه از اینجا به بعد به من
هیچ ربطی نداره، مگه من به توی احمق نگفتم اون بی‌بی چک هارو
لامذهبو بردار گم گور کن، بعد برداشتی گذاشتی کمدت بی
عقل؟! خاک تو سرت. خاک بر سر من که گیر تو افتادم. ر... دی تو
زندگیم.

وسط اتاق ایستادم و وارفته به روبروم زل زدم. نمی‌فهمیدم چی
داره می‌گه... زمزمه وار و مقطع و ناباور گفتم:

– چ... چی... می‌گی... این... آرش... آرش این بچه....
حرفمو با همون لحن گزنده قطع کرد:

-گ..ه خوردی رفتی پیش همه جار زدی؛ حالام به درک که می‌خوان خودتو یا اون بچه رو بکشن فهمیدی؟! به خدا باران بفهمم پای منو وسط کشیدی یا یکی از خانواده‌ات سراغم بیان تمام عکساتو همه جا پخش می‌کنم که از بی آبرویی اون بچه که سهله خودتم بکشن...دیگه هیچ وقت ریختتو نیبم...به نفع خودته چون بد می‌بینی! می‌دونی که وقتی سگ می‌شم چی می‌شه. صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید و نشون می‌داد که گوشیه قطع کرده اما من همچنان گوشه به دست وسط اتاق ایستاده بودم و به دیوار روبروم زل زده بودم.

چی گفت؟! گرمی اشک‌هایی که روی گونه‌ام حرکت می‌کردن؛ حس می‌کردم. توانایی اینکه حرفاشو برای خودم معنی کنم نداشتم. حرفاشو شنیده بودم، توی مغزم تکرار میشد اما نمی‌تونستم معنی کنم، انگار به یه زبون دیگه گفته بود که من بلد نبودم...

برای یه دختر نازپرورده ای مثل من که تا حالا هیچکس دست رد و بی محبتی به سینه‌اش نزده بود، حرفای آرش هیچ معنا و مفهومی نداشت. من بلد نبودم و حرفای آرش شبیه پتک سنگینی بود که درست وسط فرق سرم فرود اومده بود و من گیج و منگ فقط به اطراف نگاه می‌کردم.

تلفنو پایین آورده و بهش خیره شدم. صدای باز شدن در اتاقو شنیدم اما حتی برنگشتم ببینم کیه. مگه مهم بود؟! صدای هول شده ی اکرم از پشت سرم اومد:

—خانم؟! خانمم تلفنتون تموم شد؟! آقا بزرگ الان می‌فهمه‌ها..توروخدا بدید ببرم سرجاش بذارم.

جوابشو ندادم، اصلا مغزم انگار از کار افتاده بود!! تموم حرفها و صداها رو می‌شنیدم اما قدرت تحلیل نداشتم.

اکرم روبروم ایستاد و با نگرانی نگاه کرد. لب گزید و با تردید گفت:

—خانم خوبین؟! رنگتون خیلی پریده..گریه کردین؟! —برو.

انقدر آروم و زمزمه وار گفتم که حتی لبام برای تلفظ این کلمه تکون نخورد، تنها کلمه‌ای که به ذهنم اومد همین بود! —برو!

این بار کمی بلندتر زمزمه کردم. اکرم سرشو جلو آورد و گفت: —چی خانم؟! نفهمیدم.

طاقت نیاوردم، انگار ناگهان صبر و طاقتم طاق شد و جیغ کشیدم: —رو.....رو.....رو بیرون.....

شونه‌هاش از جیغ من با هول بالا پرید و با وحشت یک قدم به عقب رفت.

صدای باز شدن محکم در اتاق اومد و به ضرب و حرص به عقب برگشتم. آقاجون وارد شد و با اخم و جدی گفت:

–چیشده اکره؟!–

اکره با صدای لرزون از پشت سرم گفت:

–هیچ...هیچی آقا...به خدا...به خدا من فقط غذاشونو آوردم.

آقاجون با همون جدیت سرتاپامو نگاه کرد. چشماش به تلفن توی دستم دوخته شد و در صدمه ثانیه رنگ نگاهش عوض شد.

به خوبی انقباض عضلات ریز گوشه‌های چشم و فکشو حتی از بین چین و چروک‌های صورتش هم متوجه می‌شدم. اونقدر گیج و مبهوت حرفای آرش بودم که حس ترس مابین حس‌های دیگه‌ام گم می‌شد... آروم ولی محکم گفت:

–اکره بیرون باش.

اکره نفسشو بالا کشید و لرزون گفت:

–چش..چشم آقا...–

سراسیمه از اتاق بیرون رفت، آقاجون جلوتر اومد و روبروم ایستاد. نفس‌هاش پی در پی و محکم از سینه‌اش خارج می‌شد، با خشمی و حرصی که سعی در کنترلش داشت و صدای خفه گفت:
- بهش زنگ زدی؟!!

بدون مکث و سریع انگار دقیقا منتظر این سوال بودم گفتم:
- گفت نمی‌خوادش... گفت... نمی‌دونم... آقاجون من... من
نمی‌فهمیدم چی میگه... معنی...

دستمو به سرم گرفتم:

- معنی حرفاشو نمی‌فهمیدم...

منتظر نگام کرد، می‌خواست دقیق و مو به مو حرفای رد و بدل شده رو نقل کنم اما من انگار توی عالم دیگه‌ای بودم. نفسمو سنگین بالا کشیدم، انگار چیزی شبیه یه سیب بزرگ توی گلوم گذاشته بودن و نفس کشیدنو برام سخت می‌کرد.

- گفت... گفت دیگه شماره‌اتو... نینم...

هق زدم، اشکی در کار نبود، بیشتر برای نفس کشیدن تلاش می‌کردم. مقطع گفتم:

- آقا جون... آقا... گفت نباید... نباید شما
می... می فهمیدین... آقا جون... من... من
نفهمیدم... نفهمیدم... دوستم... دوستم داره ن... نه؟
با سکوت نگام کرد و گوشه‌ی سیبلشو جوید و آروم تلفنو از بین
دستم بیرون کشید، وحشت زده گفتم:

- آقا جون؟!؟!؟! نمیاد؟!?!?!

جدی با سر به تخت اشاره کرد:

- برو بشین.

هق هق کردم و دو دستی جلوی دهنمو گرفتم، اشک می‌ریختم و
جای اینکه بغضم سبک بشه بدتر می‌شد و بیشتر راه نفسمو
می‌بست. با چشمایی که دیدمو تار کرده بود از بین پرده اشک به
آقا جون زل زده بودم.

با غصه نگام می‌کرد، می‌تونستم درد و غصه رو به راحتی از
چشماش بخونم. دستمو گرفت و به سمت تخت کشوندم. روی
تخت نشستم و آروم گفتم:

- شامتو بخور.

با همون چشم‌های وحشت زده بدون هیچ عکس‌العملی بهش زل
زده بودم. درد داشتم... درد جسمی نه... دیگه درد کتک‌های

ارسلان و کوفتگی‌های بدنمو حس نمی‌کردم. روحم درد داشت.
می‌دونید درد روح چه زمانی اتفاق می‌فته؟!

زمانی که درک یک مسئله اونقدر برات سخت و دردناک و ثقیله
که جسم و عقلت توانایی ادراک اونو نداره، درد از پوست و جون
و استخوانت رد می‌شه و به روح می‌رسه... و ای امان از روزی
که روحت درد بکشه...هیچ فغان و گریه و بغض جسمی‌ای نمی‌تونه
آرومت کنه...روح سخت به آرامش می‌سه...دقیقا همونطور که
سخت به درد میاد!

– برای چی بهش زنگ زدی؟!

سعی می‌کردم نفسمو از بین بغض سنگینی که به گلوم
چنگال‌هاشو فرو می‌کرد عبور بدم. مقطع و با صدای لرزون گفتم:

– دو...دوسش دارم...آقا جون...ارسلان رفته...

هق هق کردم و با داد گفتم:

– اون ارسلان...ارسلان عوضی رفته...رفته باهش...دعوا...دعوا
کرده..

سرمو چندبار بالا پایین کردم:

– آره...من...من خودم می‌دونم...ارسلان از من...متنفره...رفته
پیشش...رفته...گفته منو...منو کنار بذاره...

دستمو به سرم گرفتهم و با زاری گفتم:

– آقا جون... دوستم داره... به خدا... بچمون... بچمون اینجاست...

دست روی شکمم کشیدم:

– دوستم داره... آره... ارسلان ترسونده... ترسوندتش...

دستامو بالا آوردم و با وحشت گفتم:

– ارسلان از من متنفره... اون می‌خواد زندگیم نابود بشه... آره..

هیچکس... هیچکس نمی‌دونه... من... من خودم فهمیدم...

نفس بلندی کشید و با تاسف سرشو تکون داد.

– چی بهش گفتی؟!

اشکامو پاک کردم:

– گفتم... گفتم می‌خوااین بچه‌امونو بکشین.

عماشو محکم به زمین کوبید و داد زد:

– تو دختر ۱۶ ساله چی از مادر بودن می‌فهمی هان؟

شونه‌هام از دادش پرید اما وحشت نکردم و فقط بدتر زدم زیر

گریه... تموم تنم می‌لرزید. سردم بود، تمام دست و پام یخ کرده

بود و این سردی داشت به تدریج کل بدنمو فرا می‌گرفت.

آقاجون لرزش تنمو که دید، تلفن توی دستشو بالا آورد و درحالی که شماره می‌گرفت صدا زد:

–اکرم!!!! اکرم بیا.

اکرم انگار پشت در بود و سراسیمه وارد اتاق شد.

–بله آقابزرگ!؟

آقاجون تلفنو کنار گوشش گذاشت و به سمت اکرم برگشت. با سر به من اشاره کرد و گفت:

–بیا کمک کن ماتتوشو دربیار روی تخت درازش کن، داره می‌لرزه
یه پتویی چیزی روش بنداز..اگر نداشت به زور انجام بده..به
حرفاش گوش نده فهمیدی!؟

اکرم جلو اومد و تند تند سرسو تکون داد:

–چشم آقا.

اکرم به سمتم اومد و با احتیاط خم شد و دکمه‌های ماتتومو باز کرد. نگاه خیره‌ام روی آقاجون که داشت به سمت در اتاق می‌رفت، ثابت مونده بود. آقاجون خطاب به کسی که پشت خط بود گفت:

-سلام حسین جان...خوبی؟! ببخش بدموقع زنگ زدم حتما داشتی
استراحت می کردی...آره آره...خونه ای الان؟! نه می خواستم ببینم
اگه بتونی...

از اتاق خارج شد و دیگه ادامه ی حرفاشو نشنیدم.

-خانمم بلند بشین ماتتورو دربیارم از تتون.

گیج به اکرم نگاه کردم، مهربون و غصه دار نگام کرد و آروم
دستشو زیر بغلام گذاشت و خودش بلندم کرد. ماتتورو سریع از
تنم بیرون کشید. نگاهی به لباسم کرد و یهو چشماش گرد شد. با
پنجه به گونه اش چنگ زد و با هول گفت:

-خاک بر سرم...خانم؟!...چرا....لباستون چرا خونیه؟! وای...چرا
پاره شده؟!!

به لباسم نگاه کردم، به خاطر ضربه های کمر بند ارسلان پاره بود و
روی قسمت یقه ام هم خون شکستگی ابروم چکیده بود.

-اکرم؟!!

سرمو بالا آوردم و به آقاجون که توی درگاه در ایستاده بود نگاه
کردم، رو به اکرم گفت:

-کمک کن لباساشو عوض کنه...اگر لباس نیاورده از پیراهن های
گل خانم تنش کن...دکتر تو راهه.

اکرم به سمت آقاجون برگشت و با وحشت گفت:

– آقابزرگ! تن این بچه کبوده ها..لباسش پاره شده.

آقاجون عمیق نگاهشو بهم دوخت و آروم گفت:

–لباسشو عوض کن...دکتر توی راهه معاینه‌اش می‌کنه.

برگشت و از اتاق بیرون رفت. اکرم به سمت کوله پشتیم که جلوی کمد گذاشته بودم رفت و یه دست بلوز شلواری که خودم توش گذاشته بودمو بیرون کشید. به سمتم اومد و نگاهم به صورتش دوخته شد، می‌تونستم برق اشکو توی چشمش ببینم اما سعی داشت صورتشو از من پنهان کنه.

لباسمو عوض کرد، دقیقا شبیه یه آدم فلج بودم که هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم و همچنان توی شوک حرفای آرش بودم. مدام حرفاشو توی سرم هجی می‌کردم اما چیزی نمی‌فهمیدم.

درونی سکوت محض بود، من نمی‌خواستم که معنی حرفای آرش^۱ بفهمم چون منو اینطور تربیت نکرده بودن که اشتباهمو بپذیرم و پای عواقبش هم بایستم. به من جنگیدن یاد نداده بودن...تنها چیزی که تا به این سن از زندگی یاد گرفته بودم تن پروری بود! اراده کنم و محیا باشه!

اکرم با احتیاط منو روی تخت خوابوند و پتو روم کشید، حالا دیگه کمی از زیر پلکش هم نمناک شده بود... برای اینکه متوجه

چشماش نشم بلافاصله و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و لباس های خونی و پاره امم همراه خودش برد.

چقدر حس و حال غریب بود... واقعا نمی‌دونستم که الان احساسمو چطوری باید بروز بدم.

وقتی آدمایه حسو برای اولین بار تجربه می‌کنند، بسته به بزرگی احساسشون تا چند ساعت، چند روز و حتی چند ماه انگار توی یه سردرگمی و حس و حال غریب فرو میرن. با خودشون و احساسشون درگیر می‌شن چون دقیق نمی‌تونن بفهمن که چه اتفاقی افتاده! احساسی شبیه عشق...

آدمی رو تصور کنید که برای اولین بار عاشق شده... برای چی میگن عاشق کر و کوره؟!!!! چون برای اولین بار حسی قوی‌ای رو داره تجربه می‌کنه و نمی‌تونه درک درستی از بدی‌ها داشته باشه و فقط و فقط خوبی‌های معشوق رو می‌بینه.

شاید یکی از علت‌هایی که می‌گن هیچ تصمیمی رو نباید بدون فکر و آنی گرفت همین باشه، انسان تا با موضوعی به طور کامل کنار نیاد و درک درستی ازش نداشته باشه نمی‌تونه راه و روش درست حل مشکلشو پیدا کنه.

من دقیقا توی همین حس و حال بودم، من دختر شانزده ساله‌ی لوسی که فکر می‌کردم عاشق شدم!

عاشق که نبوده هیچ و تازه جوری زمین خورده بودم که از شدت درد روحی حالت لمس و کدوری بهم دست داده بود، دیگه حتی دردو هم حس نمی‌کردم و فقط گیج سردرگم بودم. شبیه آدم نابلدی که وسط یه بیابون عظیم گیر کرده و راهو بلد نیست. تشنه‌است اما از شدت تشنگی بی حال شده و دیگه هیچ حسی نداره.

نمی‌دونم چه مدت زمانی گذشته بود که دکتر قدیری که از دوستان قدیمی آقاجون و دکتر خانوادگیمون بود، بالاسرم اومد و معاینه‌ام کرد.

تمام مدت معاینه دکتر، آقاجون نگران و پرغصه اما با چهره‌ی جدی و پر صلابت همیشگی کنار تختم ایستاده بود و خیره خیره نگاه می‌کرد. می‌تونستم رنگ ناباوری رو از چشماش بخونم... بین تموم اون بی‌حسی، این احساس آقاجون آزارم می‌داد... معاینه که تموم شد آقاجون بلافاصله پرسید:

–چطوره حسین جان!؟

دکتر گوش‌پزشکی از گوشش بیرون کشید و درحالی که کاف دستگاه فشارسنجی از دستم باز می‌کرد گفت:

–افت فشار شدید داره... این کبودی‌ها روی تن این بچه چیه
عبداله!؟

آقاجون اخم کرد و آروم گفت:

– بیرون برات میگم؛ باران الان چی لازم داره؟ نسخه بنویس
بفرستم حشمت بگیره.

دکتر کیفشو از پایین تخت برداشت و گفت:

– فعلا چیزی لازم نداره... از علائمش که گفתי خودم یه سرم قندی
گرفتم آوردم، سرم میزنم بهتر می شه.

آقاجون با غصه و نگران نگام کرد و گفت:

– حسین یه آرامبخش هم براش بزن تا صبح بخوابه.

دکتر در حالی که سرم و سوزن مخصوصشو روی پاتختی می گذاشت
گفت:

– باشه... شما بیرون باش من خودم حلش می کنم.

آقاجون نفس بلندی کشید و با مکت از اتاق خارج شد. دکتر از جا
بلند شد و در حالی که سرم رو به تاج تخت وصل می کرد، نگاهی

بههم انداخت و گفت:

– دخترم این کیبودی های روی تنت چیه؟!

چیزی نگفتم و نگاهمو به سقف دوختم. کنارم روی تخت نشست و
در حالی که بسته‌ی سوزن سرم رو باز می کرد گفت:

– ابروت هم شکسته!!! گمون نکنم تصادف کرده باشی.

آروم با صدای خش دار گفتم:

– چیزی نشده.

– خون روی ابروت خشک شده.

– سرم به کمد خورده.

دکتر لبخندی زد و آروم گفت:

– تن کبودتم به کمد خورده!؟

بی حوصله نگاهش کردم و بی رمق گفتم:

– آقاچونم گفت بیرون براتون می‌گه.

جدی بهم نگاه کرد و آروم گفت:

– من شمارو از بچگیتون می‌شناسم؛ می‌خوام ار خودت بشنوم
باران جان.

با سکوت و خیره نگاهش کردم، سرشو تکون داد:

– می‌تونی به من اعتماد کنی؛ نگران نباش.

لبمو با زبون تر کردم و باز نگاهمو به سقف دوختم. هیچی برای

گفتن نداشتم. چی بگم؟! از دوست پسرم حامله شدم و کتک

خوردم؟ کبودی روی تنم جای دستای داداشمه و حالا من موندم با

بچه‌ای که نمی‌دونستم باباش کیه!؟

آره من حتی خودمم دیگه نمی‌دونستم چی کار کردم و چه اتفاقی افتاده... من هیچ درکی از موجود زنده‌ای که در من رشد می‌کرد نداشتم. هرچی بیشتر ذهنم به عقب برمی‌گرده و خاطراتمو مرور می‌کنم بیشتر گیج و سردرگم می‌شم.

دکتر در حینی که داشت سرمو وصل می‌کرد همچنان ازم سوال می‌پرسید و سعی داشت ازم حرف بکشه اما من هیچی جواب نمی‌دادم.

بعد از تنظیم کردن سرعت سرم یه قرص آرامبخش بهم داد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. انگار بی تفاوت بودن من نسبت به پرسش‌هایش زیاد به مزاجش خوش نیومده بود.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود... گذشت زمانو نمی‌فهمیدم فقط بدنم یه حالت کرخی پیدا کرده بود، حس می‌کردم که پلکام دارن سنگین می‌شن اما سعی می‌کردم نخوابم و مقاومت کنم.

به سرم نگاه کردم که تقریبا داشت قطره‌های پایانی رو ذره ذره چکه می‌کرد. در اتاق باز شد و نگاهم با سرعت برگشت. آقا جون وارد شد و جلو اومد.

کنارم ایستاد و نگاهی به سرم کرد. از روی عسلی کنار تخت پد الکلی که دکتر گذاشته بودو برداشت و خیلی آروم سوزن سرم رو از دستم بیرون کشید.

آستین لباسمو پایین کشیدم و پتو رو تا گردنم بالا آوردم. آقاجون جدی با اخم کمرنگ نگاه کرد و گفت:

-خوبی؟!

سرمو تکون دادم زمزمه کردم:

-بله.

-فرامرز امشب می‌رسه، گفتم فردا هفت صبح اینجا باشه.

نگاه لرزونمو بالا آوردم و به آقاجون نگاه کردم:

-حساب اون پسر فعلا کنار باشه که حالا حالاها باهاش کار دارم اما حساب تو باران! بچه رو می‌ندازی، همه چی رو برات مرتب می‌کنم اما اگه...

انگشت اشاره‌اشو به نشانه تهدید و تاکید بالا آورد:

-بشنوم، ببینم.. باران باد به گوشم برسونه که پاتو ذره‌ای کج گذاشتی دیگه....

لباشو محکم روی هم گذاشت و هیچی نگفت. اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و آروم گفتم:

-آقاجون...بابام...بابام طوریش نشه.

ابروهاشو بیشتر درهم گره زد:

-کاش زمانی که داشتی تمام حرمت‌هارو می‌شکستی به بابا و مامانت فکر می‌کردی.

نفس بلندی کشید و با حرص گوشه‌ی سیبلشو جویید.

-با دکتر حرف زدم. گفت یکی از دوستانش که دکتر زنانه می‌تونه اینکارو برامون انجام بده.

لب گزیدم و دستامو زیر پتو محکم به هم قلاب کردم، داشتم با چشمای خودم می‌دیدم که شخصیت و آبروم چطوری و با چه سرعتی داره پیش همه از بین می‌ره.

-اکرم الان میاد غذا دهنتم می‌کنه، بدون غرغر همشو می‌خوری باران! باید جون داشته باشی برای فردا.

با هول لب گزیدم و گفتم:

-یعنی....همین....همین فردا باید....

شرم داشتم جمله‌امو کامل کنم.

-می‌خوای شکمت انقدر بزرگ بشه که تموم مردم محله بفهمن دختر شونزده ساله ما با زندگیش چیکار کرده؟!؟

انگشتای درهم پیچیده شده‌امو بیشتر به هم فشردم و اشکام با شدت بیشتری روی گونه‌هام روون شدن.

خریت محضه اما من بازم توی این لحظه‌ها در درونم آرش^ه طلب می‌کردم.

آرش شبیه یه غده سرطانی بود که در درون من نفوذ کرده بود و نابود کردن این غده زمان می‌برد.

رمان آخرین غروب پاییز به نویسندگی شبنم اعتمادی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)